

تزویج محمد ﷺ خدیجه رضی الله عنها را شش هزار و یکصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

معلوم باد که سیاق تاریخ نگاران را با گذارندگان احادیث و اخبار بینونتی تمام باشد؛ زیرا که علمای احادیث را واجب افتد که در ایراد یک معنی اگر همه ده حدیث مخالف وارد است هر یک را بی کاهش و فزایش برنگارند. و مورخین را نیکو آن است که از روایات مختلفه و قصص متباینه آن را که به صواب دانند گزیده کنند تا از در اطناب نباشند؛ لاجرم راقم حروف را در خبر انبیا و سیر اوصیا علیهم الاف التُّحیة و الثَّنا اگر چنان افتد که از یک حدیث برخی را نگاشته و بعضی را گذاشته بود، حمل بر تحریف و تسامح نباید کرد که این احتراز از آن است که سخن به دراز نکشد و کلمات گوناگون در معنی واحد مرقوم نیفتد، اکنون به داستان رسول خدای صلی الله علیه و آله و تزویج آن حضرت مر خدیجه را باز آئیم.

همانا خدیجه علیها السلام دختر خُوَیَلِد بن اَسَد بن عبد العُزَی بن قُصَی بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤی بن غالب بن فِهر است و مادر خدیجه را نام فاطمه است و او دختر زائده بن الاصم [بن هرم] بن رَواحة بن حُجِر بن عبد بن مَعِیص بن عامر بن لُؤی بن غالب بن فِهر است و مادر فاطمه، هاله نام داشت و او دختر عبد مناف بن الحارث بن عمرو بن منقذ بن عمرو بن مَعِیص بن عامر بن لُؤی بن غالب بن فِهر است و مادر هاله، قِلابه نام داشت و او دختر سَعَد بن سَهْم بن عمرو بن هُصَیص بن کَعْب بن لُؤی بن غالب بن فِهر است و این خدیجه نخست به حباله نکاح عتیق بن عائذ المخزومی بود و فرزندی از او آورد که جاریه نام داشت و از پس عتیق، به

۱. برابر صفحه ۵۱۹ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

حبالة نکاح ابو هاله بن مُنذر الاسدی^۱ درآمد و از ابو هاله نیز فرزندی آورد که هند نام داشت.

و چون ابو هاله نیز نماتد، خدیجه را از مال خویشتن و میراث شوهران ثروتی عظیم به دست شد و آن را سرمایه ساخته به شرط مضاربه^۲ تجارت کرد تا از صناید توانگران شد، چندانکه کارداران او هشتاد هزار (۸۰۰۰۰) شتر از بهر بازرگانی می داشتند و روز تا روز مال او بر افزون می شد و نام او بلند می گشت و بر بام خانه او قبه ای از حریر سبز با طنابهای ابریشم راست کرده بودند با تمثالی چند، و این جلالت او را علامتی بود. در این وقت عُقبه بن ابی مُعیط و صلت بن ابی شهاب که هریک را چهارصد (۴۰۰) غلام و کنیز خدمتگذار بود و ابوجهل و ابوسفیان که در شمار صناید قریش بودند و دیگر بزرگان از هر جانب خواستار شدند که خدیجه را به حبالة نکاح خویش درآورند و او سر به کس در نمی آورد.

در این وقت چنان افتاد که روزی خدیجه با جمعی از زنان در منظره^۳ سرای خویش جای داشت و یکی از احبار^۴ یهود نیز با او بود و این هنگام محمد ﷺ از زیر منظره عبور داشت. مرد یهود با خدیجه عرض کرد که: اگر توانی این جوان را بدین منظره دعوت فرمای. خدیجه بفرمود تا کنیزی که به نزد آن حضرت شتافت و خواستار شد تا جنابش بدانجا درآید. و آن حضرت اجابت مسئول او نموده درآمد و در انجمن ایشان بنشست. آن مرد یهود از پیغمبر ﷺ التماس نمود که: کتف خویش را بگشای تا من نظاره کنم. و ملتمس او مبذول افتاد، چون بر مهر نبوت نگریست گفت: سوگند با خدای که این مهر پیغمبری است. خدیجه فرمود: اگر عمّ او حاضر بودی تو نتوانستی بر بدن او نگران شدی؛ زیرا که اعمام او جنابش را از احبار یهود بر حذر دارند. عرض کرد که: هیچ کس را آن نیرو نیست که وی را آسیب رساند، سوگند با کلیم خدای که او پیغمبر آخر الزمان است.

و چون آن حضرت از منظره به زیر آمد مهرش در دل خدیجه جای کرد و به آن

۱. شرف النبی: ابو هاله بن نباش بن زراره الاسدی (ص ۲۰۱).

۲. مضاربه: شراکت دو کس باشد به مال.

۳. ایوانی که مشرف باشد و از آنجا تماشا کنند یا مثل آن.

۴. جمع جبر: دانشمند جهودان

مرد گفت: تو چه دانستی او پیغمبر است؟ گفت: از توریة مرا ملحوظ افتاده که او خاتم انبیاست و هنوز کودک باشد که پدر و مادرش از جهان بیرون شوند و جدّ و عمّش کفالت او کنند، پس به سوی خدیجه اشارت کرد و گفت: او زنی از قریش به نکاح درآورد که بزرگ قبیله و سیّد عشیره باشد. این سخن را نگاه بدار. و چون برخاست که بیرون شود با خدیجه گفت: نگران نباش که محمّد را از دست نگذاری که پیوستن با او کار دو جهان را راست کند. و این معنی در خاطر خدیجه راسخ گشت.

و دیگر چنان افتاد که روزی از اعیاد، خدیجه با گروهی از زنان قریش در مسجدالحرام حاضر بود و یکی از یهود بر ایشان گذشت و گفت: زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث گردد و هر یک بتوانید او را به شوهر گیرید. آن نسوان همی سنگ پاره بدو افکندند. اما خدیجه را این اندیشه در ضمیر سخت شد و روزی با وَرَقَةَ بنِ نَوْفَلِ بنِ أَسَدِ که پسر عمّش بود گفت! می خواهم شوهری کنم و این مردم که در طلب من تعب برند هیچ یک را پسندیده ندارم. و این وَرَقَةَ از بزرگان قوم عیسی بود و از علوم نیک خبر داشت و از کتب آسمانی دانسته بود که پیغمبر زنی از قریش به سرای آرد که آن زن سیّدۀ قوم خویش بود و گمان داشت که آن زن خدیجه خواهد بود.

بالجمله در جواب خدیجه گفت: اگر خواهی تو را حدیثی عجب مشکوف دارم؟ و مقداری آب حاضر کرده عزیزه بر آن بخواند و فرمود تا خدیجه بر آن آب غسل کرد و از انجیل و زبور چیزی بنوشت و گفت: این نگاشته را در زیر سر خویش بگذار و به خواب که شوهر خود را در خواب بخواهی دید. چون خدیجه چنان کرد در خواب دید که مردی به نزدیک او فراز شد با قامتی به اندازه و چشمی سیاه و گشاده و ابروان نازک و لبهای سرخ و گونه‌های گلرنگ با ملاحظت و صباحتی به نهایت و در میان دو کتف علامتی داشت و پاره ابری بر سر او سایه انداخته و بر اسبی از نور سوار بود که لجامی از زر و زینی با هرگونه جواهر مرصع داشت و آن اسب را روئی چون روی آدمیان و پاها بر سان پای گاو بود، بدان امتداد که نور بصر راست.

بالجمله آن سوار از خانه ابوطالب همی آمد و خدیجه چون او را بدید در

برگرفت و در دامن نشانید، پس از خواب انگیخته شد و آن شب را تا بامداد دیگر به خواب نتوانست شد و صبحگاه به نزد وَرَقَه شتافته صورت خواب خویش بازگفت، وَرَقَه فرمود: ای خدیجه، اگر این خواب بر صدق است رستگاه خواهی بود و آن کس که در خواب دیده‌ای حامل تاج کرامت و شفیع روز قیامت و سید عرب و عجم باشد، همانا او محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است. چون خدیجه این بشنید آتش مهرش در خاطر زبانه زدن گرفت و آنگاه که انجمن از بیگانه پرداخته شد بنشست و در هوای آن حضرت بگریست.

اما از آن سوی ابوطالب روزی با محمد ص گفت: من بدان اندیشه‌ام که زنی از بهر تو به سرای آورم و اینک مالی در دست ندارم و پیر شده‌ام، همانا خدیجه دختر خویلد را با ما قرابت است و او را مالی فره^۱ باشد و هر سال غلامان خود را به بازرگانی فرستد و تجارت به مضاربه کند اگر خواهی از بهر تو سرمایه ستانم تا بدان تجارت کنی و خدای ترا سود بخشد. آن حضرت فرمود نیکو باشد. پس ابوطالب و عباس و دیگر برادران آهنگ خانه خدیجه کردند. و خدیجه در هوای آن حضرت این شعر انشاد می‌کرد.

بیت

كَمْ اسْتَرُّ الْوَجْدَ وَالْأَجْفَانَ^۲ تَهْتِكُهُ^۳ وَ أَطْلِقُ الشُّوقَ وَ الْأَعْضَاءَ تُمْسِكُهُ
جَفَانِي الْقَلْبُ لَمَّا أَنْ تَمْلِكُهُ غَيْرِي فَوَا أَسْفَا لَوْ كُنْتُ أَمْلِكُهُ
مَا ضَرَّ مَنْ لَمْ يَدْعُ مِنِّي سِوَى رَمَقِي لَوْ كَانَ يَسْمَحُ^۴ بِالْبَاقِي فَيَتْرِكُهُ

چون سخن خدیجه بدینجا رسید ناگاه بانگ سندان از در بشنید و از آواز در سروری در قلبش جای کرد و کنیزک خویش را گفت: برو و بدان تا کیست از پس در و این شعر بگفت:

بیت

أَيَا رِيحِ الْجُنُوبِ لَعَلَّ عِلْمٌ مِنْ الْأَحْبَابِ يُطْفِي بَعْضَ حَرِّي
وَلَمْ لَا تَحْمِلُوكَ إِلَيَّ مِنْهُمْ سَلَامًا أَشْتَرِيهِ وَلَوْ بِعُمَرِي
وَ حَقٌّ وِدَادِهِمْ رَانِي كَتُومٌ وَ إِنِّي لَا أَبُوحُ لَهُمْ بِسَرِي

۳. هتک: پرده دریدن.

۲. جفن: پلک چشم.

۱. زیاد

۴. سماحت: جوانمردی و مسامحه: سهل گرفتن با کسی.

أَرَانِي اللَّهَ وَضَلَّهْمُ قَرِيبًا وَكَمْ يُسِرُّ أُنَى مِنْ بَعْدِ عُسْرِ
فَيَوْمٌ مِنْ فِرَاقِكُمْ كَشْهَرٍ وَشَهْرٌ مِنْ وَصَالِكُمْ كَدَهْرٍ

پس آن کنیزک برفت و باز آمد و گفت: ای سیده من، اینک بزرگواران عرب و فرزندان عبدالمطلب اند. چون خدیجه این بشنید شاد شد و گفت: در بگشای و میسره را بگوی فرش نیکو برای ایشان بگسترده و هرکس را به جای خود بنشانند و انواع فواکه و اطعمه حاضر سازد و این شعرها بگفت:

بیت

أَلَدَّ حَيَاتِي وَضَلُّكُمْ وَ لِقَاكُمْ وَ لَسْتُ إِلَّا الْعَيْشَ حَتَّى أَرَاكُمْ
وَ مَا اسْتَحَسَنْتَ عَيْنِي مِنَ النَّاسِ غَيْرَكُمْ وَ لَأَلَدُّ فِي قَلْبِي حَبِيبٌ سِوَاكُمْ
عَلَى الرَّأْسِ وَ الْعَيْنَيْنِ جُمْلَةً سَعِيكُمْ وَ مَنْ ذَا الَّذِي فِي فِعْلِكُمْ قَدْ عَصَاكُمْ
فَهَا أَنَا مَجْنُونٌ عَلَيْكُمْ بِأَجْمَعِي وَ زَوْجِي وَ مَالِي يَا حَبِيبِي فِدَاكُمْ
وَ مَا غَيْرُكُمْ فِي الْحُبِّ يَسْكُنُ مُهْجَتِي وَ إِنْ شِئْتُمْ تَفْتِيشَ قَلْبِي فَهَاكُمْ

پس کار انجمن راست کردند و ایشان را درآوردند و خورش و خوردنی حاضر کردند، و خدیجه از پس پرده بنشست و گفت: ای بزرگان مکه و حرم، کلبه مرا رشک ارم کردید، هر حاجت که دارید برآورده است.

ابوطالب فرمود: از بهر آن حاجت آمدیم که سودش نیز تو را باشد، همانا برای پسر برادر خود محمد بدینجا شده ایم. خدیجه چون این نام بشنید بر حصول مقصود دل قوی کرد و این شعرها بگفت:

بیت

بِذِكْرِكُمْ يُطْفَى الْقُودُ مِنَ الْوَقْدِ وَ رَوَيْتُكُمْ فِيهَا شِفاً أَعْيُنَ الرَّمِيدِ
وَ مَنْ قَالَ إِنِّي أَشْتَفِي مِنْ هَوَاكُمُ فَقَدْ كَذَبُوا لَوْ مِتُّ فِيهِ مِنَ الْوَجْدِ
وَ مَالِي لِأَمَلِي سُرُوراً بِقُرْبِكُمْ وَ قَدْ كُنْتُ مُشْتِاقاً إِلَيْكُمْ عَلَى الْبُعْدِ
تَشَابَهُ سِرِّي فِي هَوَاكُمُ وَ خَاطِرِي فَأَبْدِي الَّذِي أُخْفِي وَ أُخْفِي الَّذِي أَبْدِي

آنگاه گفت: محمد کجاست که من حاجت او را از لبهای او بشنوم. عباس چون این شنید برخاست و به ابطح آمد و آن حضرت را نیافت، پس بهر سوی در طلب بود تا به کوه جری برآمد و دید که رسول خدای در خوابگاه ابراهیم عليه السلام خفته، و ردای مبارک بر زبر انداخته و ازدهائی عظیم بر بالینش خفته و به جای بادبیزن برگ

گلی در هان وارد و آن حضرت را مِروحه^۱ جنبانی کند.

چون عباس آن مار بزرگ بدید بر پیغمبر بترسید و شمشیر برکشیده آهنگ اژدها کرد و هم ثعبان بسوی او درآمد، پس عباس فریاد برآورد که: ای برادرزاده، مرا دریاب.

چون پیغمبر چشم گشود اژدها ناپدید شد، پس آن حضرت فرمود: از بهر چه تیغ برکشیده‌ای؟ صورت آن حال را بگفت. پیغمبر صلی الله علیه و آله تبسم فرمود و گفت: آن فرشته خداست که روز و شب به حراست من مأمور است بسیار او را دیده‌ام و با او سخن کرده‌ام. پس عباس گفت که: کس انکار فضل تو نتواند کرد و اینگونه چیزها از تو بعید نباشد، اکنون آهنگ خانه خدیجه فرمای که می خواهد تو را بر مال خود امین کند. پس آن حضرت راه پیش گرفت و نور آن حضرت به خانه خدیجه پیشی جست و خیمه او را روشن کرد. خدیجه گفت: ای میسره، چون است که اطراف خیمه را مسدود نساخته‌ای که تابش آفتاب بدین قبه درآمده؟ میسره گفت: اینک قبه را ثلمه و روزنی نباشد و بیرون شده معلوم داشت که آن نور روشن از جبین رسول خدای صلی الله علیه و آله تافته است، باز آمد و خدیجه را بشارت داد که این فروغ جبین محمد است که این قبه را روشن کرده و اینک با عباس همی آید. پس اعمام پیغمبر صلی الله علیه و آله به استقبال بیرون شدند و آن حضرت را درآورده در صدر مجلس جای دادند.

و خدیجه طعام بفرستاد و خود از پس پرده آمد و گفت: ای سید من کلبه تاریک مرا روشن ساختی و وحشت‌ها را به مؤانست بدل فرمودی، آیا می خواهی امین من باشی بر اموال و به هرسوی که خواهی به تجارت شوی؟ فرمود: بدان راضی شدم و خواهم به سوی شام سفر کنم، فرمود: حکم تراست و از بهر تو در این سفر صد (۱۰۰) اوقیه^۲ زر و صد (۱۰۰) سیم و دو شتر با حمل آن مقرر گردانیدم، آیا راضی شدی؟ ابوطالب گفت: او راضی شد و ما راضی شدیم و ای خدیجه تو محتاج چنین امینی باشی که تمامت عرب بر امانت و صیانت و تقوی و دیانت او معتقدند. خدیجه گفت: ای سید من، آیا توانی حمل بر شتر بست؟ پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: توانم.

خدیجه با میسره فرمود: شتری حاضر کن تا امتحان کنم. میسره برفت و شتری

۲. یک دوازدهم رطل.

۱. بادبزن

درشت اندام درآورد که هیچ راعی را نرم کردن آن ممکن نبود. عباس گفت: ای میسره، شتری از این نرم تر نیافتی که محمد را با آن ممتحن داری؟ پیغمبر ﷺ فرمود: او را بگذار. و چون شتر پیش شد زانو زد و روی خود را بر پای آن حضرت نهاد، و چون پیغمبر ﷺ دست بر پشت او سود به زبان فصیح گفت: کیست مانند من که سید پیغمبران دست بر پشت من کشید؟ آن زنان که نزدیک خدیجه بودند گفتند: این نباشد مگر سحری بزرگ که از این یتیم صادر شد. فرمود: این سحر نباشد، بلکه این آیات و کرامات است و این شعرها بگفت:

بیت

نَطَقَ الْبَعِيرُ بِفَضْلِ أَحْمَدَ مُخْبِرًا هَذَا الَّذِي شَرَقَتْ بِهِ أُمُّ الْقُرَى^۱
هَذَا مُحَمَّدٌ خَيْرٌ مَبْعُوثٍ أَتَى فَهُوَ الشَّفِيعُ وَ خَيْرٌ مَن وَطِئِ الثُّرَى^۲
يَا حَاسِدِيهِ تَمَزَّقُوا^۳ مَن غَيْظِكُمْ فَهُوَ الْحَبِيبُ وَ لَا سِوَاهُ فِي الْوَرَى^۴

آنگاه به سوی پیغمبر (ص) نگریست و گفت: ای سید من، این جامه که اندر برداری در خور سفر نباشد. آن حضرت فرمود که مرا جز این جامه نباشد، خدیجه بگریست و حکم داد تا دو جامه قباطی^۵ مصر و دو جبهه عدنی و دو بُرد یمانی و یک عمامه عراقی و دو موزه از پوست و عصائی از خیزران حاضر کردند و فرمود: این جامه‌ها را بر بالای تو فزونی بود، مهلت ده تا کوتاه کنم. آن حضرت فرمود: هیچ جامه با اندام من ناراست نباید چه اگر بلند باشد چون بپوشم کوتاه شود و اگر کوتاه باشد بلند خواهد شد و آن جامه‌ها را در بر کرد و همه راست آمد و از میان جامه چون بدر تمام بتافت و چون خدیجه بدو نگریست گفت:

بیت

أُوتِيتَ مِنْ شَرَفِ الْجَمَالِ قُنُونًا وَ لَقَدْ فَتَنَّتْ بِهَا الْقُلُوبَ قُنُونًا
قَدْ كُوتَتْ لِلْحُسْنِ فَيْكَ جَوَاهِرُ فَبِهَا دُعِيتَ الْجَوْهَرَ الْمَكْنُونًا
يَا مَنْ أَعَارَ الظَّبْيِ فِي فِلَتَاتِهِ لِلْحُسْنِ جَيْدًا اسَامِيًا وَ جُفُونًا
أَنْظُرَ إِلَى جِسْمِي النَّحِيلِ وَ كَيْفَ قَدْ أَجْرَيْتُ مِنْ دَمْعِ الْعُيُونِ عُيُونًا

۱. أم القری: مکه معظمه را گویند.
۲. ثری: خاک نمناک.
۳. مزق: جامه پاره کردن.
۴. وری: آفریدگان.
۵. قباطی: کتان باریک سفید که از مصر خیزد و قباطی جمع آن باشد.

أَسْهَرَتْ عَيْنِي فِي هَوَاكَ صَبَابَةً وَ مَلَّتْ قَلْبِي لَوَعَةً وَ جُنُونًا

[سفر بازرگانی رسول ﷺ]

آنگاه ناقه صهبای خویش را از بهر سواری آن حضرت بدو فرستاد و میسره و ناصح دو غلام خود را ملازم رکابش ساخت و به روایتی خَزَيْمَةَ بن حَكِيم را که هم از خویشانش بود با آن حضرت همراه کرد و با ایشان گفت: دانسته باشید که من این مرد را که بر مال خود امین کردم، پادشاه قریش و سید اهل حرم است و دست هیچ کس بر زبردست او نیست و او هرچه در مال من کند روا باشد و شما را نرسد که با او سخن گوئید و پاس عظمت او را بدارید و آواز خود را بر آواز او بلندتر مکنید. میسره گفت: با خدای سوگند که سالهاست مهر او در ضمیر من جای دارد و اکنون که تو او را دوست داری آن مهر مضاعف شد.

[سفر شام]

بالجمله رسول خدای خدیجه را وداع گفت و بر ناقه صهبای برنشست و ناصح و میسره در رکابش بدو دیدند و خدیجه این شعرها بگفت:

بیت

قَلْبُ الْمُحِبِّ إِلَى الْأَحْبَابِ مَجْدُوبٌ وَ جِسْمُهُ بِبَيْدِ الْأَسْقَامِ مَنْتَهُوبٌ
وَ قَائِلٌ كَيْفَ طَعَمَ الْحُبَّ قُلْتُ لَهُ الْحُبُّ عَذْبٌ وَ لَكِنْ فِيهِ تَعَذِيبٌ
أَفْدَى الَّذِينَ عَلَى خَدَى لِبُعْدِهِمْ دَمِي وَ دَمْعِي مَسْفُوحٌ وَ مَسْكُوبٌ
مَا فِي الْخِيَامِ وَ قَدْ سَارَتْ رِكَابُهُمْ إِلَّا مُحِبٌّ لَهُ فِي الْقَلْبِ مَحْبُوبٌ
كَأَنَّمَا يُوسُفُ فِي كُلِّ نَاجِيَةٍ وَالْحَيُّ فِي كُلِّ بَيْتٍ فِيهِ يَعْقُوبٌ

در این وقت مردم مکه در ابطح انجمن بودند که آن حضرت را وداع گویند. چون پیغمبر به ابطح رسید، مانند آفتاب تابناک همی نمود دوستان از دیدار او شاد شدند و دشمنان را آتش حسد در سینه افتاد، در این وقت عباس این شعر بگفت:

بیت

يَا مُخْجَلِ الشَّمْسِ وَالْبَدْرِ الْمُنِيرِ إِذَا تَبَسَّمَ الثَّغْرُ لَمَعَ الْبَرْقُ مِنْهُ أَضَا
 كَمْ مُعْجَزَاتٍ رَأَيْنَا مِنْكَ قَدْ ظَهَرَتْ يَا سَيِّدَ ذِكْرُهُ يَشْفِي بِهِ الْمَرَضَا
 و این هنگام پیغمبر در اموال خدیجه نگریست و هنوز بر شتران حمل نشده بود
 و فرمود: چون است که این بارها هنوز بر زمین باشد؟ خادمان عرض کردند که: عدد
 ما اندک است و این حملها بسیار باشد. آن حضرت را بر ایشان رحم آمد و از راحله
 فرود شد و دامن بر میان استوار کرد و شتران را یک بار بربست و هر شتر روی بر
 پای مبارکش می نهاد و به اشارت آن حضرت از در انقیاد می بود تا چاشتگاه شد و
 سورت گرمی آفتاب اثر کرد و عرق از جبین مبارکش بچکید، عباس خواست
 سایبانی از بهر آن حضرت ساز کند، غیرت خدای قادر جنبش کرد و جبرئیل را
 خطاب در رسید که نزدیک گنجور بهشت شو و آن ابر را که دو هزار سال قبل از
 خلقت آدم از بهر حبیب خود محمد آفریده ام بگیر و بر سر او گسترده کن تا از حدت
 آفتاب زیان نبیند.

ناگاه مردم آن ابر رحمت را بر سر آن حضرت گسترده دیدند و در عجب شدند
 عباس گفت: این نزد خدای خود از آن گرامی تر است که محتاج به مظهر من باشد
 این شعر بگفت:

بیت

وَقَفَّ الْهَوِيُّ بِي حَيْثُ أَنْتَ فَلَيْسَ لِي مُتَقَدِّمٌ مِنْهُ وَلَا مُتَأَخِّرٌ
 مَعَ الْحَدِيثِ: کاروانیان از آنجا کوچ دادند و چون به جُحْفَةَ الْوِدَاعِ رسیدند،
 مُطْعِمِ بْنِ عَدِيِّ گفت: ای گروه شما را سفری دراز در پیش است و از اینجا تا شام
 شعاب ترسناک و بیغوله های بیم انگیز فراوان باشد، از این مردم یک تن را بر خود
 امیر کنید و به صلاح و صوابدید او باشید تا در میانه منازعتی بادید نیاید. جمله گی
 این رأی را استوار داشتن و او را تحسین کردند.

پس بنی مخزوم گفتند: ما ابوجهل را قاید خویش دانیم و بنوعدی: مُطْعِمِ را
 اختیار کردند و بنوالنضر: نُضْرِ بْنِ حَارِثِ را برگزیدند و بنی زُهره: اجنحة بن جلاح را

۱. جُحْفَةَ الْوِدَاعِ در شش منزلی مکه است و آنجا میقات اهل مصر و شام بود و از آنجا تا
 غدیر خم دو میل راه است.

امیر دانستند و بنی لُؤی گفتند: ما ابوسفیان را رئیس خود شماریم. و میسره گفت: ما جز محمد بن عبدالله را مقدم نداریم و بنی هاشم نیز بر این شدند. ابوجهل چون این بشنید تیغ برکشید و گفت: اگر شما محمد را بر خود مقدم بدارید، من این تیغ بر شکم خود نهم و چنان فشار کنم که از پشتم سر بدر کند، حمزه رضی الله عنه شمشیر برآورد و گفت: ای زشت کردار ناکس تو ما را از کشتن خود بیم دهی، سوگند با خدای که نمی خواهم جز آنکه خدای دستها و پاهای تو را قطع کند و دیدگانت را کور نماید. رسول خدای فرمود:

أَعْمِدُ سَيْفَكَ يَا عَمَاءُ وَ لَا تُسْتَفْتِحُوا سَفَرَكُمْ بِالشَّرِّ دَعْوَهُمْ يَسِيرُونَ أَوَّلَ النَّهَارِ وَ نَحْنُ نَسِيرُ آخِرَهُ فَإِنَّ التَّقْدِيمَ لِقَرِيْشٍ. یعنی: ای عمّ تیغ خود را در غلاف کن و استفتاح سفر به شرّ و خلاف مفرمای بگذار تا ایشان اول روز کوچ دهند و آخر روز ما خواهیم شد در هر حال تقدم قریش راست. پس ابوجهل با مردم خود از بنی هاشم بر یکسوی شد و این شعرها بخواند:

بیت

لَقَدْ ضَلَّتْ حَلِيْفٌ ^۱ بَنِي قُصَيٍّ	وَ قَدْ زَعَمُوا بِتَسْيِيْدِ الْيَتِيْمِ
وَ رَامُوا لِالْخِلَافَةِ غَيْرَ كُفُوٍ	فَكَيْفَ يَكُوْنُ فِي الْأَمْرِ الْعَظِيْمِ
وَ إِنِّي فِيهِمْ لَيْتٌ حَمِيٍّ	بِمَقْضُولٍ وَ لِي جَدُّ كَرِيْمٌ
فَلَوْ قَصَدُوا عُبَيْدَةَ أَوْ ظَلِيْمَا	وَ صَخْرَ الْحَرْبِ ذَا الشَّرَفِ الْقَدِيْمِ
لَكُنَّا دَائِمِيْنَ لَهُمْ وَ كُنَّا	لَهُمْ تَبَعًا عَلَي حَلْفِ ذَمِيْمِ

چون کلمات او به عرض عباس رسید این سخنان را در جواب او فرمود:

بیت

أَلَا أَيُّهَا الْوَعْدُ ^۲ الَّذِي رَامَ تَلْبِنَا ^۳	أَتَثْلِبُ قِرْنًا فِي الرِّجَالِ كَرِيْمٍ
وَ لَوْلَا رِجَالٌ قَدْ عَرَفْنَا مُحَلَّهْمُ	وَ هُمْ عِنْدَ نَافِي مَحْدَبٍ ^۴ وَ مُقِيْمٍ
لِدَارَتِ سُيُوفٍ يُفْلِقُ ^۵ الْهَامَ ^۶ حَدُّهَا	بِأَيْدِي رِجَالٍ كَاللِّيُوثِ تُقِيْمُ

۱. حلیف: هم سوگند و هم عهد، حلف: سوگند خوردن.

۲. وعد: مردم ناکس را گویند.

۳. تلب: عیب کردن، مثالب: عیبه‌ها.

۴. حدب: به فتحین: زمین بلند.

۵. فلق: شکافتن.

۶. هامه: سر را گویند، جمع هام باشد.

بالجمله: چون کاروان بدین‌گونه کوچ دادند و چند منزل بپیمودند به وادی الامواه رسیده فرود شدند، ناگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله سحابی متراکم یافت، فرمود: من بدین قوم از جنبش سیل بیم دارم، صواب آن است که از این وادی به دامن کوه کوچ دهیم.

عباس عرض کرد که فرمان تراست، پس آن حضرت حکم داد تا در میان کاروانیان ندا دردادند که اموال و اثقال خود را به دامن کوه حمل کنید، مردمان همه اطاعت کردند جز یک تن از بنی جُمَح که مُصْعَب نام داشت، او بدین حکومت سر درنیاورد و گفت: ای گروه، دل‌های شما سخت ضعیف است که از آنچه هنوز اثری نیست بهراسید. این سخن بر زبان داشت که بارانی به شدت باریدن گرفت و سیلی عظیم جنبش کرد و او را با آن مال فراوان که داشت از پیش کرد و نابود ساخت. مردمان از اخبار جنابش به اخبار غیب شگفتی گرفتند و این ندانستند که ابر، بی‌مشیت او برنخیزد و باران بی‌اراده او نبارد اگرچه من به اشعار خویش استشهاد نکنم این چند شعر خواهم نگاشت، و هی هده:

بیت

عَلَّتْ مَا يَكُونُ وَ مَعْنَى كُنْ	پاک و والاتر از ثنا و سخن
سَرَّ تَوْحِيدَ وَ نَقَشَ سَرْمَدِ اَوْسْتِ	احد و احمد و محمد اوست
قَدَمَشْ بِاِزْلِ بُنَى كَوَيْدِ	مدتش را ابد ز پی پیوید
كَسَّ زَبِيْ چُونِ نَكُوَيْدِ اِزْ چِه وَ چُونِ	آفرینش توئی نه کم نه فزون
كِرْدَةُ نَوْسْتِ اَيْنِ وُلُوْدِ وَ وِلْدِ	ورنه حق لم یلد و لم یولد
تَوْ شَدَى هَمْ خَرِيْفِ وَ هَمْ نَوْرُوْزِ	روی و موی تو کرد این شب و روز
نَوْرِ وَ ظَلْمَتِ وَ ظَلِيْفَهْ خَوَارِ تَوْ اَوْسْتِ	کفر و دین نیز نور و نار تو است
دَيْنِ اِزْ اَنْ رَوِيْ هَمْچُوْ مَاهِ كَنِیْ	کفر از آن گیسوی سیاه کنی
گَر تَوْ اَيْنِ زَلْفِ وَ چِهْرَهْ بَرْتَابِيْ	نیست نه زنگی و نه سقلابی
جَهْلِ اِزْ تَوْ حَظِيْرَهْ سَاخْتِ عَدَمِ	علم در عالم از تو گشت علم
مَعَ الْقَصَهْ مُصْعَبِ بَا تَمَامَتِ اَمْوَالِ وَ اِثْقَالِ تَبَاهِ گِشْتِ وَ مَرْدَمَانِ دَرِ دَامَانِ جَبَلِ	مع القصه مصعب با تمامت اموال و اثقال تباه گشت و مردمان در دامان جبل
چهار روز ببودند و آن سیل هر روز بر زیادت بود. میسره عرض کرد که این سیل تا یک ماه دیگر قطع نشود از این آب عبور ممکن نگردد و در این دامن جبل از این	

بیشتر سکون به صواب نباشد، اگر فرمائی به سوی مکه مراجعت کنیم؟ پیغمبر او را پاسخ نگفت و بخفت و در خواب دید که ملکی با او گفت: ای محمد، محزون مباش و از بامداد بفرمای تا قوم حمل خود بگیرند و در کنار وادی بایست تا مرغی سفید بادید آید و با بال خود خطی بر آب رسم کند. پس بر اثر بال او روان شو بگو: بسم الله و بالله و مردمان خود را بفرمای تا این کلمه بگویند و به آب درآیند.

صبحگاه که پیغمبر ﷺ از خواب برانگیخته شد بفرمود تا حمل بر شتران بستند و با مردمان به کنار وادی آمده بایستاد، ناگاه مرغ سفیدی از فراز کوه به زیر آمد و با پر خود خطی سفید بر آب رسم کرد، چنانکه آن نشان بر آب بپائید و آن حضرت فرمود، بسم الله و بالله و در آب درآمد و مردمان همه این نام بگفتند و درآمدند و تمامت مردم به سلامت از آب بدر شدند، جز دو تن یکی از قبیلۀ بنی جُمَح که بسم اللات و العزی گفت: و غرقه گشت، و اموالش به هدر شد و آن دیگر از بنی عدی بود، چون روزگار یار خویش را بدید، بسم الله گفت و برست. قوم با او گفتند: یار تُرا چه پیش آمد؟ گفت: او زبان بگردانید و آن کلمه که محمد فرمود دیگرگون کرد و غرقه گشت.

ابوجهل چون این بدید گفت: مَا هَذَا إِلَّا سِحْرٌ عَظِيمٌ، مردمان گفتند: ای پسر هشام، این سحر نیست وَاللَّهِ مَا أَظَلَّتِ الْخَضْرَاءُ وَلَا أَقَلَّتِ الْغُبْرَاءُ أَفْضَلُ مِنْ مُحَمَّدٍ ﷺ و حسد ابوجهل زیادت شد، و از آنجا با قوم خویش کوچ داده بر سر چاهی فرود شدند.

در این وقت ابوجهل با مردم خود گفت: اگر محمد از این سفر به سلامت باز شود بر ما فزونی خواهد جست و مرا طاقت این حمل نباشد، اکنون مشکهای خود را از این چاه پر آب کنید و پنهان دارید تا چاه را با خاک انباشته کنیم از بهر آنکه چون بنی هاشم دررسند آب نباشد از تشنگی به هلاکت شوند و سینه من از غم محمد بیاساید. پس مشکهای خود را پر آب کردند و چاه را بینباشتند و برفتند و ابوجهل غلام خود را مشکی از آب داد و گفت: در پس این جبل پنهان باش تا محمد و اصحابش دررسند و از تشنگی به هلاکت شوند، چون این مژده با من آری تو را آزاد کنم و مال فراوان عطا دهم.

بالجمله آن غلام خویشان را مخفی بداشت تا پیغمبر و کسانش برسیدند و آن

چاه را انباشته یافتند، رسول خدای دست برداشت و خدای را بخواند ناگاه از زیر قدمهای مبارکش چشمه‌ای خوشگوار بجوشید و روان شد، مردمان سیرآب شدند و مشکها بر آب کردند و برگذشتند.

غلام ابوجهل شتاب کرد و از ایشان سبقت جست. ابوجهل چون او را بدید گفت: هان ای غلام، بازگویی که آن جماعت چگونه هلاک شدند؟ آن غلام صورت حال را مکشوف داشت و گفت: سوگند با خدا که هرکس با محمد خصمی کند رستگار نشود. ابوجهل خشم کرد و او را سقط گفت، و از آنجا راه سپر شده به اراضی شام درآمدند و به کنار آن وادی رسیدند که ذبیان نام داشت، ناگاه از درختان آن وادی ازدهائی عظیم سر بدر کرد که درازای نخلی داشت و بانگی بیمناک برآورد و از چشمش همی آتش بجست. آن شتر که ابوجهل بر آن سوار بود چون این بدید برمید و او را از پشت به زمین کوفت چنانکه استخوان پهلویش بشکست و مدهوش بازافتاد. مردم وی از آنجا باز شدند و او را باز آوردند، چون به خویش آمد گفت: این راز را مستور بدارید باشد که چون محمد بدینجا رسد آسیبی بیند. پس ببودند تا محمد برسید.

آن حضرت فرمود: ای پسر هشام، این نه جای فرود شدن است از بهر چه باز ایستادید. ابوجهل گفت: ای محمد، تو سیّد عربی و من شرم دارم که از تو سبقت جویم، از این پس از قفای تو خواهم تاخت. عباس شاد شد و خواست راه برگردد آن حضرت فرمود: ای عمّ باش که او مکرری اندیشیده است و خود از پیش روی کاروان راه سپر گشت و چون بدان بیشه رسید و ازدها پدید گشت، ناقه آن حضرت خواست برمد بانگ بر او زد که بیم مکن، همانا خاتم پیغمبران بر پشت تو است. و آنگاه با ازدها خطاب کرد که از راه بگرد و مردم را زیان مکن. در این وقت ازدها به سخن درآمد و گفت: السّلامُ علیک یا مُحَمَّدُ السّلامُ علیک یا أَحْمَدُ. آن حضرت فرمود: السّلامُ علی من اتّبع الهدی. پس گفت: ای محمد، من از جانوران زمین نیستم بلکه یکی از پادشاهان جن باشم و نام من هام بن الهیم است و بر دست پدرت خلیل ایمان آوردم و خواستار شفاعت شدم، فرمود: شفاعت خاص برای یکی از فرزندان من است که او را محمد گویند و مرا خبر داد که در اینجا ادراک خدمت تو خواهم کرد و بسی انتظار بردم تا عیسی را دریافتم، هم در آن شب که به آسمان

همی رفت و حواریون را اندرز همی کرد که متابعت تو کنند و شریعت تو گیرند، اینک بدانچه می جستم فایز شدم و خواستارم که مرا از شفاعت بی بهره نسازی. رسول خدای فرمود: چنین باشد، اکنون از این کاروانیان کناره باش تا مردم ما بی آسیب بگذرند. پس ازدها روی بنهفت و مردمان شاد شدند و عباس این شعرها بگفت:

بیت

يَا قاصِداً نَحْوَ الحَطيِّمِ^۱ وَ زَمَرمِ
وَ أَشْرَحُ لَهُم ما عَينَت عَيناكَ مِنْ
قُل وَ آتِ بِالآياتِ فِي السَّيلِ الَّذي
وَ نَجَّ الَّذي لَمْ يَخْطُ قَوْلَ مُحَمَّدٍ
وَ البِئْرُ لَمَّا أَنْ ضَرَّ نَبَا الظُّمَّاهِ
فَاضَتْ^۲ عَيوناً ثُمَّ سَأَلَتْ أَنهراً
وَ الهامُ ابْنُ الهيمِ لَمَّا أَنْ رَأى
نَاداهُ أَحْمَدُ فَاسْتَجابَ مُلَبِّياً
مِنْ عَهْدِ إِبْراهِيمِ ظَلَّ مَكانَهُ
مَنْ ذائِقايِسُ أَحْمَدُ فِي الفَصلِ مِنْ
وَ بِهِ تَوَسَّلَ فِي الحَطيِّئَةِ آدَمُ
چون عباس از این شعر بپرداخت، زیر ساز سخن کرد و این کلمات بفرمود:

بیت

يَا لِرِجالِ ذَوِي البِصائِرِ وَالنَّظيرِ
هَذا بَيانٌ صَادِقٌ فِي عَصرِنا
آياتُهُ قَدَ اعْجَرتْ كُلَّ الوَري
مِنْها الغَمامُ تَظَلُّهُ مَهْما مَشى
قَوْمُوا أَنْظَرُوا أَمراً مَهولاً قَدْ خَطَرَ
مِنْ سَيدِ عَاليِ المَراتِبِ مُفْتَخِرِ
مَنْ ذائِقايِسُ عَدَّها اِوْتَحَصرَ
أَنى يَسيرُ تَظَلُّهُ وَ إِذا حَصرَ

۲. رکم: بر هم نشانندن.

۴. ارتکام و تراکم: لازم فيه و گرد آمدن.

۶. فیض: لبالب رفتن رود.

۸. مغرم: معذب.

۱. حطیم: دیوار بیرون کعبه از سوی مغرب.

۳. فجاج: راههای گشاده.

۵. ظما: تشنه شدن.

۷. تغمغم: سخن ناپیدا گفتن.

وَكَذَلِكَ الْوَادِي أَتَى مُتَرَادِفًا
 وَ نَجَا الَّذِي قَدِطَاعَ قَوْلَ مُحَمَّدٍ
 وَ أزالَ عَنَّا الضَّيْمَ^۲ مِنْ حَرِّ الظَّمَاءِ
 وَالْبَيْتُ فَاضَتْ بِالمِيَاهِ وَ أَقْبَلَتْ
 وَالْهَامُ فِيهِ عِبَارَةٌ وَ دَلَالَةٌ
 كَادَ الحَسُودُ يَذُوبُ مِمَّا عَايَنْتَ
 يَا لِلرِّجَالِ أَلَا أَنْظَرُوا أَنْوَارَهُ
 اللَّهُ فَضَّلَ أَحْمَدًا وَ اخْتَارَهُ

چون زبیر ابن گفته به کران آورد، حمزه رضی الله عنه آغاز این مقالت نمود:

بیت

مَا نَأْتِ الحُسَادُ فِيكَ مُرَادَهُمْ
 كَادُوا وَ مَاخَافُوا عَوَاقِبَ كَيْدِهِمْ
 مَا كُلُّ مَنْ طَلَبَ السَّعَادَةَ نَالَهَا
 يَا حَاسِدِينَ مُحَمَّدًا يَاوَيْلَكُمْ
 اللَّهُ فَضَّلَ أَحْمَدًا وَ اخْتَارَهُ
 وَ لِيَمْلَأَنَّ الأَرْضَ مِنْ اِيْمَانِهِ
 طَلَبُوا نُقُوصَ الحَالِ مِنْكَ فَزَادَا
 وَ الكَيْدُ مَرَجِعُهُ عَلَيَّ مَنْ كَادَا
 بِمَكِيدَةٍ أَوْ أَنْ يَرُومَ عِنَادَا
 حَسَدًا تَمَزَّقَ^۵ مِنْكُمْ الأَكْبَادَا
 وَ لَسَوْفَ يُمْلِكُهُ الوَرَى وَ بِلَادَا
 وَ لِيَهْدِيَنَّ عَنِ الغَوَى مَنْ حَادَا^۶

پس رسول خدای ﷺ ایشان را مشمول الطاف و اشفاق ساخته و از آن وادی کوچ دادند و در منزل دیگر که گمان آب داشتند آب نیافتند، مردم سخت بهراسیدند و بیم کردند که در آنجا از عطش جان دهند در این وقت پیغمبر ﷺ دستهای خود را تا مرفق عریان ساخت و در میان ریگ فروبرد و سر برداشت و خدای بخواند، ناگاه از میان انگشتان مبارکش چشمه‌ای بجوشید و چندان برفت که عباس عرض کرد که: ای برادرزاده بیم است که اموال ما غرق شود، پس از آن آب بخوردند و مواشی را بدادند و مشکها پرآب کردند.

در این هنگام رسول خدای از میسره خرما طلب کرد و او طبقی بنهاد و آن

۱. سحب: به معنی کشیدن باشد.

۲. ضیم: به معنی ستم کردن باشد.

۳. تغلقل: اضطراب کردن.

۴. غزاله: آفتاب را گویند.

۵. مزق: پاره کردن جامه.

۶. حیود: میل کردن، حاد از آن کلمه است.

حضرت از آن خرما بخورد و خستوی^۱ آن را در خاک بنهفت و با عباس فرمود: بدانم که در اینجا نخلستانی برآورم و از ثمر آن بهره گیرم، و پس از آنجا کوچ دادند و چون لختی راه پیمودند، آن حضرت با عباس فرمود: هم‌اکنون باز شو و از آن نخلستان که من کردم مقداری رطب به سوی ما حمل کن.

عباس باز شد و در آنجا نخلستانی انبوه یافت که از خرما گرانبار بود، پس یک شتر از آن خرما حمل کرده به میان کاروانیان آورد و مردمان بخوردند و خدای را شکر گرفتند، اما ابوجهل همی ندا درداد که از این خرما که این جادوگر کرده است مخورید.

مع القصة از آنجا نیز راه سپر شدند تا عقبه ائله نمودار شد و در آنجا دیری بود که چند راهب اقامت داشت و سید ایشان فلیق بن یونان بن عبدالصّلیب نامیده می‌شد و کنیت او ابوخیبر بود و او خبر پیغمبر ﷺ را از انجیل دانسته بود و چون به قصه آن حضرت می‌رسید می‌گریست و می‌گفت: ای فرزندان، چه وقت باشد که مرا بشارت دهید به آمدن بشیر و نذیر؟ الذی یبعثه الله من تهامة متوجاً بتاج الکرامة تظله الغمامة یشفع فی العصاة یوم القیامة رهبانان با او گفتند: چندین گریستن از بهر چیست؟ مگر ظهور او نزدیک باشد؟ فرمود: سوگند با خدای که او در کعبه ظاهر شده است و زود باشد که مرا از رسیدن او بدین اراضی بشارت دهید، و همی به یاد آن حضرت بگریست تا بینائیش اندک شد.

ناگاه روزی رهبانان کاروانی را از دور بدیدند که در پیش روی ایشان کسی باشد که ابرش بر سر سایه افکنده و از جبینش نور نبوت چنان ساطع است که دیده را در می‌ریاید، فریاد برداشتند که: ای پدر عقلائی، اینک کاروانی از طرف حجاز بادید آمد، فلیق فرمود: بسیار کاروان از حجاز بر ما گذشت و آن کس که من جستم نیافتم. گفتند: اینک نوری از این کاروان بر فلک همی تابد، فلیق را دل بجنبید و دانست که روز وصال پیش آمد، پس دست برداشت و گفت: ای خداوند به جاه و منزلت آن محبوب که اندیشه‌ام به سوی او پیوسته در زیادت باشد، بینائی مرا به سوی من بازده تا او را دیدار کنم. هنوز این سخن به پای نبرده بود که چشمش روشنائی یافت، پس با رهبانان خطاب کرد که: منزلت او را نزد خدای دانستید و این شعر بگفت:

بیت

بَدَّ النُّورُ مِنْ وَجْهِ النَّبِيِّ فَأَشْرَقَا وَ أَحْيَا مُجِياً بِالصَّبَابَةِ مُحْرَقاً
وَ أبرا عُيُوناً قَدْ عَمِينَ مِنَ الْبَكَا وَ أَصْبَحَ مِنْ سُوءِ الْمَكَارِهِ مُطْلَقاً

آنگاه فرمود: ای فرزندان اگر این پیغمبر مبعوث در میان این گروه است در زیر این درخت فرود خواهد شد که بسیار از پیغمبران بدینجا فرود شدند و این شجر که از عهد عیسی علیه السلام تا کنون خشک باشد بارور خواهد گشت و از این چاه که بسیار وقت است خشک مانده آب خواهد جوشید.

بالجمله زمانی دیر برنیامد که کاروانیان در رسیدند و گرد آن چاه فرود شدند و چون آن حضرت از مردم تنها می زیست به یک سوی شده در زیر درخت فرود شد و در حال درخت برگ بکرد و میوه برآورد، پس برخاسته بر سر چاه آمد و چون چاه را خشک یافت، آب دهان مبارک در آن افکند تا در زمان پرآب گشت.

چون راهب این بدید گفت: ای فرزندان، مطلوب بدست شد و بفرمود: از خورش و خوردنی آنچه لایق بود فراهم کردند، پس چند تن از رهبانان را به سوی کاروانیان فرستاد که ایشان را بخوان ولیمه دعوت کنند و فرمود: سید این طایفه را بگوئید که پدر ما سلام می رساند که ولیمه از بهر شما کرده ام و خواستارم که به طعام حاضر شوید.

چون رسول راهب به میان کاروان چشمش بر ابوجهل افتاد و پیغام راهب را بگذاشت، ابوجهل بانگ برداشت که ای گروه، راهب از بهر من طعامی کرده است بر سر خوان او حاضر شوید. گفتند: حراست مال و منزل با که خواهد بود؟ گفت: با محمد امین، پس آن حضرت را بگذاشتند و به دیر راهب در رفتند. و فلیق ایشان را بزرگوار بداشت و خوش بنهاد. چون آن جماعت دست به طعام بردند راهب درآمد و کلاه برگرفت و بر دیدار هریک بنگریست و هیچیک را با آن نشان داد که دانست برابر نیافت، پس کلاه بیفکند و بانگ برآورد و اخیبتاه؟ و این شعر بگفت:

بیت

يَا أَهْلَ نَجْدٍ تَقْصَى الْعُمُرُ فِي آسَفٍ مِنْكُمْ وَ قَلْبِي لَمْ يَبْلُغْ أُمَانِيهِ
يَا ضَيْعَةَ الْعُمُرِ لَا وَصْلَ أَلُو ذُبِهِ مِنْ قُرْبِكُمْ لَا وَلَا وَعْدَ أَرْجِيهِ

پس روی بدان گروه کرد و گفت: ای بزرگان قریش، آیا از شما کسی به جای مانده

باشد؟ ابوجهل گفت: بلی جوانی خردسال که روزمزد زنی است و از بهر او به تجارت آمده به جای است، هنوز این سخن به پای نبرده بود که حمزه بجست و مشتی چنانش بر دهان کوفت که به پشت افتاد و فرمود: چرا نگوئی بشیر و نذیر و سراج و منیر و او را نگذاشتیم بر سر متاع خود جز از در امانت و دیانت او و نیکوتر از ما همه او باشد، و به سوی راهب نگریست و فرمود: آن کتاب که در دست داری مرا ده و بگو چه خبر در آن است تا من این گره برگشایم؟

راهب گفت: ای سید من این سفری است که صفت پیغمبر آخر زمان کرده‌اند و من او را همی طلب کنم. عباس گفت: ای راهب اگر او را دیدار کنی توانی شناخت؟ گفت: توانم، پس عباس او را برداشته نزدیک پیغمبر آورد و راهب سلام داد، آن حضرت فرمود علیک السّلام ای فلیق بن یونان بن عبدالصّلیب. راهب گفت: نام من و پدر و جدّ مرا چه دانستی؟ فرمود: آن کس مرا خبر داد که هم تو را به بعثت من خبر کرده است، پس راهب سر بر قدم آن حضرت نهاد و گفت: ای سید بشر خواستارم که به ولیمه من حاضر شوی و کرامت من بر زیادت کنی.

رسول خدای فرمود: این گروه متاع خویش به من سپرده‌اند و حراست مراست. عرض کرد که: من ضامنم اگر عقالی ناپدید شود شتری در عوض دهم. پس آن حضرت به اتفاق راهب روان شد و آن دیر را دو در بود. یکی سخت پست و در برابر آن صوری چند کرده بودند از بهر آنکه چون کسی از آن در به درون شود ناگزیر خمیده رود و عظمت آن صور را بضرورت بدارد. و راهب رسول خدای را از بهر امتحان از آن در خواست بردن و خود پشت خم آورده به درون رفت، اما چون آن حضرت برسید طاق آن درگاه بلند شد چندانکه به استقامت قامت و پشت راست دررفت و مردم انجمن برخاسته او را بر صدر جای کردند، و فلیق و دیگر راهبانان در حضرت او بایستادند و میوه‌های گوناگون بنهادند.

در این وقت راهب سر برداشت و گفت: پروردگارا مرا آرزو است که خاتم نبوت را نظاره کنم و دعایش به اجابت مقرون شده جبرئیل علیه السلام درآمد و جامه از کتف آن حضرت دور کرد تا مهر نبوت ظاهر گشت و نوری از آن ساطع شد که خانه روشن گشت و راهب از دهشت به سجده دررفت، و چون سر برداشت عرض کرد که: تو آنی که من می‌جستم.

بالجمله قوم چون از کار اکل و شرب پرداختند راهب را وداع گفته به مساکن خویش شدند و ابوجهل سخت زبون و ذلیل بود، اما رسول الله با مَیْسَره در نزد راهب بماند، و چون فلیق مجلس را از بیگانه پرداخته یافت، عرض کرد: ای سید من بشارت باد تو را که خدای گردن سرکشان عرب را برای تو ذلیل خواهد کرد و ممالک را در تحت فرمان تو خواهد داشت و بر تو قرآن خواهد آمد، تو سید انام باشی و دین تو اسلام باشد، همانان بتان را بشکنی و آتشکده‌ها را بنشانی و چلیپا^۱ را برهم زنی و ادیان باطله را نابود سازی، و نام تو تا آخر زمان باقی ماند، ای سید من خواستارم که در زمان خود از رهبانان جزیت ستانی و ایشان را امان دهی.

آنگاه روی با مَیْسَره کرد و گفت: خاتون خود را از من سلام برسان و بشارت ده که به سید انام ظفر یافتی و خدای نسل این پیغمبر را از فرزندان تو خواهد گذاشت و نام تو تا آخر زمان بخواد ماند و بسا کس که بر تو حسد خواهد برد و دانسته باش که آن کس که محمد را به رسالت استوار ندارد بهشت خدای را نخواهد دید، چه او افضل پیغمبران است، هان ای مَیْسَره، بترس بر محمد در شام که یهود دشمنان ویند. این بگفت و رسول خدای را وداع کرد.

رسیدن پیغمبر ﷺ به شام

پس پیغمبر به میان کاروان آمد و از آنجا بسوی شام حمل بر بستند و برنشستند، و چون به شام درآمدند مردم آن بلده انبوه شده به نزد قریش آمدند و متاع ایشان را به بهای گران بخریدند و برفتند، و رسول الله ﷺ در آن روز چیزی نفروخت و ابوجهل شاد شد و گفت: هرگز خدیجه از این شوم‌تر تاجری بجانبی گسیل نکرد و همانا متاعها فروخته شد و آن وی همچنان برجاست.

بالجمله آن روز بگذشت و روز دیگر آن مردم عرب که در نواحی شام سکون داشتند آگاه شدند که کاروان حجاز رسیده همگروه به شهر درآمدند و چون جز متاع خدیجه چیزی بجای نبود آن را از مال دیگر کسان بدو چندان خریدند و از متاع

خدایچه جز یک حمل پوست چیزی نبود.

در این وقت سعید بن قمطور که یکی از احبار یهود بود برسید و دیدار آن حضرت را با آنچه از کتب مطالعه کرده بود برابر یافت، گفت: این است که آئین ما را هدر و زنان ما را بی شوهر کند، پس حیلتی اندیشید و نزد پیغمبر ﷺ آمد و گفت: ای سید من، این حمل پوست را بچه فروشی؟ فرمود: به پانصد (۵۰۰) درهم سیم. عرض کرد من: بدین بها خریدارم بشرط آنکه به خانه من درآئی و از طعام من بخوری تا برکتی در خانه من بادید شود، پیغمبر فرمود: چنین کنم.

پس یهودی حمل را برگرفت و آن حضرت را با خود ببرد و از پیش به خانه دررفت و زن خود را گفت: مردی را با خود آورده‌ام که دین ما را بر باطل کند، در قتل او مرا مساعدت کن، و فرمود: این سنگ دست آس را بگیر و از راه بام بر فراز در خانه باش آنگاه که این مرد بهای متاع خویش را بگیرد و خواهد بیرون شود، این سنگ را به پشت جنبش ده تا بر سر او فرود آید و هلاکش کند، پس زن سنگ را بگرفت و بدانجا شد. و آنگاه که رسول خدای خواست از خانه بدر شود، [زن] چون چشمش بر دیدار آن حضرت افتاد، لرزه در اندامش درآمد و قدرت نیافت که سنگ را بگرداند تا آنگاه که رسول الله بگذشت سنگ بگردید و بر سر دو پسر یهود [ی] فرود آمد و هر دو تن را نابود ساخت.

پس سعید بن قمطور از خانه بیرون تاخت و فریاد همی کرد که ای مردمان این این آن کس است که دینهای ما را معطل بگذارد، هم‌اکنون به خانه من اندر آمد و طعام مرا بخورد و فرزندان مرا بکشت. چون مردم یهود آن بانگ شنیدند با شمشیرهای آخته^۱ بیرون تاختند و این هنگام آن حضرت از شام بیرون شده بود، پس بر اسبان برنشستند و از دنبال کاروان بشتافتند.

ناگاه بنی‌هاشم برفقا نگریسته ایشان را بدیدند و حمزه چون شیر آشفته اسب برانگیخت و تیغ در ایشان نهاد و جمعی را مقتول ساخت. گروهی از آن جماعت سلاح جنگ بریختند و نزدیک شده گفتند: ای مردم عرب، این کس را که شما در حمایت او ما را نابود کنید، چون ظاهر شود اول دیار شما را خراب کند و مردان را بکشد و بتان شما را بشکند، هم‌اکنون ما را با او بگذارید تا شر او را از شما و از

۱. آخته: کشیده

خویشتن بگردانیم، حمزه دیگر باره بدیشان حمله برد و گفت: محمد چراغ تاریکیهای ما است.

آن جماعت ناچار روی برتافتند و مردم قریش غنیمت فراوان از ایشان بدست کرده راه مکه پیش گرفتند، و چون چند منزل پیمودند، مَیْسَره با مردمان گفت: شما بسیار سفر کردید و هرگز این سود و غنیمت برای شما حاصل نشد و این همه از برکت محمد است و او در میان شما اندک مال باشد، رواست اگر هر یک چیزی به رسم هدیه به نزدیک آن حضرت بگذارید، همه گفتند: نیکو گفتی. پس هر کس چیزی بنهاد تا آن متاعی فراوان شد و آن جمله را به رسم هدیه به نزدیک پیغمبر آوردند، آن حضرت در رد و قبول هیچ سخن نکرد و مَیْسَره آن را برگرفت.

مراجعت پیغمبر از شام

مع القصة همه جا طی مسافت کرده به جُحْفَةَ الْوُدَاع فرود شدند و هر کس مبشّری به خانه خود گسیل می ساخت تا مژده ورود او برساند، مَیْسَره نزد آن حضرت آمد و عرض کرد که: نیکو آن است که خود بشارت به خدیجه بری و سود این سفر را باز نمائی.

پس پیغمبر راه مکه پیش گرفت و زمین در زیر قدم ناقه او در نور دیده شد و در زمان به کوهستان مکه رسید و خواب بر جنابش مستولی گشت، در این وقت خدای با جبرئیل وحی کرد که: برو به جنات عدن و آن قبه را که دو هزار سال پیش از آفرینش آدم علیه السلام از بهر محمد صلی الله علیه و آله کرده ام برگیر و فرود شده بر سر آن حضرت به پای کن. و آن قبه از یاقوت سرخ بود و علاقه ها^۱ از مروارید سفید داشت و از بیرون درونش دیده شدی و از درون بیرونش را بادید بودی و عمودها از زر داشت که با مروارید و یاقوت و زبرجد مرصع بود.

بالجمله چون جبرئیل علیه السلام آن قبه را برگرفت، حوران بهشت شادان سر از قصرها بدر کردند و گفتند: حمد خداوند بخشنده را همانا بعثت صاحب این قبه نزدیک

۱. علاقه ها: بندها

شده است و نسیم رحمت بوزید و درهای بهشت به صریر^۱ آمد. و جبرئیل آن قبه را فرود آورد بر فراز سر آن حضرت به پای کرد و فرشتگان ارکان آن قبه را گرفتند بانگ به تسبیح و تقدیس برداشتند و جبرئیل علیه السلام سه علم از پیش روی آن حضرت برگشود و کوههای مکه شاد شدند و بیالیدند و فرشتگان و مرغان و درختان بانگ برداشتند و گفتند **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ** گوارا باد ترا ای بنده؛ چه بسیار گرامی بوده‌ای نزد پروردگار خود.

و این هنگام خدیجه با گروهی از زنان در منظره خانه خویش جای داشت، ناگاه بر شعاب مکه نظر کرد و نوری درخشان از سوی معلی دید و چون نیک نگریست قبه‌ای دید که همی آید و گروهی برگرد آن در هوا عبور می‌کنند و رایتها از پیش آن قبه می‌رسد و کسی در میان قبه به خواب است و نور از وی به آسمان برمی‌شود، خدیجه را حال دگرگون شد. زنان گفتند: ای سیده عرب، ترا چه پیش آمد. گفت: نخست مرا آگهی دهید که بیدارم یا به خواب اندرم؟ گفتند: همانا بیداری. گفت: اکنون بسوی معلی نظاره کنید تا چه می‌بینید؟ گفتند: نوری می‌نگریم که بر آسمان برمی‌شود، فرمود آن قبه و دیگر چیزها را دیدار کرده‌اید؟ گفتند: ندیده‌ایم. فرمود: در میان قبه سبزی سواری از آفتاب درخشنده تر می‌بینم و آن قبه بر سر ناقه رهواری است، گمان من آن است که آن ناقه صهبای من است و آن سوار محمد صلی الله علیه و آله باشد، گفتند: آنچه تو می‌گوئی پادشاهان روم و عجم را به دست نشود، محمد را کجا فراهم شود؟ خدیجه فرمود: محمد از این بزرگتر است، و همچنان نظر بر راه می‌داشت تا آن حضرت از درگاه معلی درآمد و فرشتگان با قبه بر آسمان شدند و رسول خدا صلی الله علیه و آله آهنگ خانه خدیجه کرد.

و چون به در خانه آمد کنیزکان بشارت قدم مبارکش را به خدیجه بردند و خدیجه برهنه پای از غرفه به صحن خانه دوید و چون در را بگشودند، آن حضرت فرمود: **السَّلامَ عَلَیْکُمْ یا اهل البیت**. خدیجه گفت: گوارا باد ترا ای سلامتی روشنی چشم من. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: بشارت باد ترا که مال تو به سلامت رسید، خدیجه گفت: سلامتی تو از بهر من بشارتی کافی است که تو در نزد من گرامی تری از دنیا و هرچه در او است و این شعر بگفت:

بیت

جاء الحبيب الذي أهواؤه من سفر وَالشَّمْسُ قَدِ اثَّرَتْ فِي وَجْهِهِ آثَرًا
 عَجِبْتُ لِلشَّمْسِ مِنْ تَقْبِيلِ^۱ وَجْنَتِهِ^۲ وَالشَّمْسُ لَا يَنْبَغِي أَنْ تَدْرِكَ الْقَمَرَ
 آنگاه عرض کرد که کاروان را در کجا گذاشتی؟ آن حضرت فرمود در جُحْفَه.
 گفت: چه وقت از ایشان جدا شدی؟ فرمود که: ساعتی پیش نباشد: همانای خدای
 زمین را از بهر من درنوردید^۳ و راه را نزدیک کرد، این نیز بر عجب خدیجه بیفزود و
 سرور او افزون گشت، پس عرض کرد که: خواستارم تا مراجعت کرده با کاروانیان
 درآئی و از این سخن قصد آن داشت که بداند آن قبه دیگر باره باز خواهد شد یا
 مقطوع گشت. پس مقداری خوردنی و مشکی از آب زمزم از بهر زاد آن حضرت را
 سپرد و جنابش راه برگرفت و خدیجه همی از قفای او نگران بود، ناگاه دید که آن قبه
 باز شد و آن فرشتگان بازآمدند، بدانسان که از نخست بود.

بالجمله: آن حضرت دیگر باره به کاروان رسید، مئسره گفت: ای سید من مگر از
 رفتن به مکه باز ایستادی؟ آن حضرت فرمود: من برفتم و باز شدم، مئسره عرض
 کرد: مگر این سخن به مزاح باشد؟ فرمود: نه چنین است، من به مکه رفتم و طواف
 کعبه کردم و خدیجه را دیدار نمودم، اینک آب زمزم و نان خدیجه است که زاد راه
 من کرده. مئسره در میان کاروان ندا درداد که ای مردمان: محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دو ساعت
 افزون غائب نشد و اینک چند روزه راه پیموده و از مکه توشه خدیجه را با خود
 آورده. قوم در شگفتی شدند و ابوجهل گفت: از ساحری های وی عجب نباشد.

و روز دیگر کاروانیان به سوی مکه کوچ دادند و مردم مکه به استقبال کاروان
 بیرون شدند و خدیجه خویشان و غلامان خود را پذیره^۴ آن حضرت ساخت و
 حکم داد تا در همه راه عظمت رسول خدای را بداشتند و قربانی پیش کشیدند و آن
 حضرت راه به پایان برده در خانه خدیجه فرود شد و خدیجه از پس پرده جای کرد
 و رسول خدای سود آن سفر را با وی نمود و او از این بازرگانی سخت به عجب شد
 و پدر خود خُوَيْلِد را مژده فرستاد، آنگاه با مئسره گفت: ترا در این سفر از محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
 چه مشاهده رفت؟ مئسره عرض کرد که: کرامت آن حضرت از آن افزون است

۱. قبله: بوسه، تقبیل: بوسیدن.

۲. وجنه: رخسار را گویند.

۳. در نوردید: پیچید.

۴. پذیره: استقبال.

که مرا طاقت باز نمودن آن باشد و لختی از قصه‌های آن سفر بازگفت و پیام فلیق راهب را با خدیجه بگذاشت، خدیجه گفت: خاموش باش ای میسره که شوق مرا به سوی محمد ﷺ زیادت کردی، آنگاه میسره و زن و فرزندش را آزاد ساخت و او را خلعت کرد و دو شتر و دو یست (۲۰۰) درهم سیم عطا فرمود. آنگاه حکم داد تا از عاج و آبنوس کرسی نهادند و رسول خدای ﷺ را جای داد و دیگر باره از سفر آن حضرت و سود تجارت پرسش نمود، و گفت: دیدار تو بر من مبارک افتاد و این شعر را انشاء کرد:

بیت

فَلَوْ أَنِّي أَمْسَيْتُ فِي كُلِّ نِعْمَةٍ وَ دَامَتْ لِي الدُّنْيَا وَ مُلْكُ الأَكَاسِرَةِ^۱
فَمَا سُوِّيتُ عِنْدِي جَنَاحَ بَعُوضَةٍ^۲ إِذَا لَمْ يَكُنْ عَيْنِي لِعَيْنِكَ نَاطِرَةً

پس گفت: ای سید من، ترا در نزد من حق بشارتی است، اگر فرمائی، حاضر کنم؟ آن حضرت فرمود: من نخست عمّ خویش را دیدار کنم و باز آیم. و از آنجا به خانه ابوطالب آمد و قصه‌های خویش را بگفت. و فرمود: ای عمّ آنچه مرا در این سفر بدست شده تو را باشد. ابوطالب آن حضرت را در بر کشیده بر جبین مبارکش بوسه زد و گفت: مرا آرزوست که از بهر تو در خور شرف و جلالت تو زنی آورم. پس از آنچه خدیجه ترا به مژده دهد دو شتر از بهر تو خواهم خرید و از آن زر و سیم که بدست شده از بهر تو زنی کابین کنم. پیغمبر ﷺ فرمود: هر چه تو پسندد داری روا باشد.

و از آنجا سر و تن را شسته خویشتن را خوشبوی ساخت و جامه نیکو در بر کرد و به خانه خدیجه آمد. خدیجه از دیدار او شاد شد و این شعر بگفت:

بیت

دَنِي فَرَمِي مِنْ قَوِيں حَاجِبِهِ سَهْمًا فَضَادَفَنِي^۳ حَتَّى قُتِلْتُ بِهِ ظُلْمًا
وَ اشْفَرَ عَن وَجْهِ^۴ وَ اسْبَل^۵ شَعْرَهُ

۱. اکاسره: طبقه سلاطین ساسانیانند از عجم.

۲. بعوضه: پشه را گویند.

۳. مصافحه: یافتن.

۴. اسبال: سست کردن بند ازار.

۵. سافرالوجه: آنچه پیدا شود از روی.

وَلَمْ أَدْرِ حَتَّى زَارَ مِنْ غَيْرِ مَوْعِدٍ عَلَى رَغَمِ وَاثِنٍ^۱ مَا أَحَاطَ بِهِ عِلْمًا
 وَ عَلَّمَنِي مِنْ طَيِّبِ حُسْنِ حَدِيثِهِ مُنَادِمَةً يَسْتَنْطِقُ الصَّخْرَةَ الصَّمَا
 آنگاه گفت: ای سید من ترا هر حاجت نزدیک من باشد از من رواست بفرمای تا
 هیچ حاجت داری؟ آن حضرت از این سخن شرمگین شد و جبین مبارکش
 خون آلود گشت.

پس خدیجه سخن بگردانید و گفت: این مال که در نزد من داری چون اخذ
 فرمائی بچه کار خواهی داشت؟ فرمود: عمّ من ابوطالب بر آن سراسر است که از بهر من
 هم از خویشان من زنی نکاح کند و نیز دو شتر از بهر کار سفر بدست کند. خدیجه
 عرض کرد: آیا راضی نیستی من از بهر تو زنی خطبه کنم؟ آن حضرت فرمود: راضی
 باشم. عرض کرد: زنی از بهر تو می دانم از قوم تو که در جود و جودت و جمال و
 عفت و کمال و طهارت از جمله زنان مکه بهتر و برتر است و در نسب با تو نزدیک
 باشد و در کارها با تو یاور گردد و از تو به قلیلی راضی شود، اما او را دو عیب باشد،
 نخست آنکه پیش از تو دو شوهر دیده است و دیگر آنکه سالش از تو افزون باشد.
 رسول خدای ﷺ از اصغای این کلمات رخسار مبارکش در عرق رفت و هیچ
 سخن نفرمود. دیگر باره خدیجه آن سخنان را بگفت و عرض کرد: ای سید من، چرا
 پاسخ نگوئی؟ سوگند با خدای که تو محبوب منی و من در هیچ کار مخالفت تو
 نکنم و این شعر بگفت:

بیت

يَا سَعْدُ إِنَّ جُزْتَ بِوَادِي الْأَرَاكِ بَلَّغْ قُلْتَبًا ضَاعَ مِنِّي هُنَاكَ
 وَ اسْتَفْتِ غِزْلَانَ^۲ الْفَلَا^۳ سَائِلًا هَلْ لِأَسِيرِ الْحُبِّ مِنْهُمْ فَكَأَكْ
 وَ إِنْ تَرَى رَكْبًا بِوَادِي الْجِمَا سَائِلُهُمْ عَنِّي وَ مَنْ لِي بِذَاكَ
 نَعْمَ سَرَوْ أَوْ اسْتَضَحَبُوا نَاطِرِي وَالْآنَ عَيْنِي تَشْتَهِي أَنْ تَرَكَ
 مَا فِيَّ مِنْ عَضْوٍ وَ لَأَمْفُصَلِ إِلَّا وَقَدْ رَكَّبَ^۴ مِنْهُ هَوَاكَ
 عَذَّبْتَنِي بِالْهَجْرِ بَعْدَ الْجَفَا يَا سَيِّدِي مَاذَا جَزَاءُ بِذَاكَ
 فَاحْكُمْ بِمَا شِئْتَ وَ مَا تَرْتَضِي قَالَقَلْبٌ لَأَبْرُضِيهِ إِلَّا رِضَاكَ

۱. وشایه: سعایت کردن و دروغ گفتن از کسی به نزد کسی.

۲. غزلان: جمع غزال.

۳. فلا و فلوات: جماعت.

۴. ركب: شترسواران از ده و افزون از آن.

آن حضرت در جواب فرمود ای دختر عم: تُو ثروت و مال فراوان است و من مردی فقیر و بی سامانم، مرا زنی باید که در بضاعت چون من باشد، تو امروز ملکه باشی و ملوک را نشائی، خدیجه گفت: این محمّد اگر مال تو اندک است مال من بسیار باشد، و من که جان از تو دریغ ندارم چگونه از بذل مال رنجه شوم؟ اینک من و آنچه مراست در تحت حکومت توست و تُو را به کعبه و صفا سوگند می‌دهم که ملتمس مرا پذیرفتار باش، این بگفت و اشکش بریخت و این شعر بخواند:

بیت

وَاللّٰهُ مُهَابِبٌ نَّسِيمُ الشَّمَالِ	إِلَّا تَذَكَّرْتُ لَيْالِي الْوِضَالِ
وَلَا أَضَا مِنْ نَحْوِكُمْ بَارِقًا ^۱	إِلَّا تَوَهَّمْتُ لَطِيفَ الْخِيَالِ
أَخْبَابِنَا مَا خَطَرَتْ خُطْرَةً	مِنْكُمْ غَدَاةَ الْوَصْلِ مِنِّي بِبَالِ ^۲
جَوْرُ اللَّيَالِي خَصَّنِي بِالْجِفَا	مِنْكُمْ وَ مَنْ يَأْمَنُ جُورَ اللَّيَالِ
رِقْوًا أَوْ جُودًا وَ أَوْ أَرْحَمُوا وَ أَعْطَفُوا	لَأُبَدَّ لِي مِنْكُمْ عَلَى كُلِّ حَالِ

آنگاه عرض کرد که: هم‌اکنون برخیز و خویشان خویش را بفرمای تا به نزد پدر من شوند و مرا از بهر تو خواستاری کنند، و از کابین بزرگ بیم مکن که من از مال خویشتن خواهم داد. پس آن حضرت برخاسته به نزد ابوطالب آمد و دیگر اعمامش نیز حاضر بودند با ایشان فرمود: هم‌اکنون برخیزید و به خانه خُوَیَلِد شده خدیجه را از بهر من خواستاری کنید. ایشان در جواب سخن نکردند.

بعد از زمانی ابوطالب گفت: ای برادرزاده خدیجه را ملوک جهان خواستار شدند و او سر به کس در نیاورد و تو امروز مردی فقیر باشی چگونه این مقصود برکنار آید؟ اگر از او سخنی آشنا شنیده‌ای همانا به مزاح باشد.

و ابولهب گفت: ای پسر برادر، خود را در دهان عرب می‌فکن تو در خور خدیجه نباشی.

عباس برخاست و با ابولهب عتاب آغازید و گفت: جمال و جلالت محمّد ﷺ از همه کس افزون است و اگر خدیجه از او مال بخواهد سوار می‌شوم و بر ملوک جهان درآمده هرچه او بخواهد فراهم می‌کنم.

در این وقت سخن بر آن نهادند که صفیه دختر عبدالمطلب به خانه خدیجه شده

۲. بال: تن آسائی.

۱. بارق: ابر بادرخش.

حقیقت حال را مکشوف دارد، پس صفیه به خانه خدیجه درآمد و خدیجه از قدم او شاد شد و او را سخت گرمی بداشت و فرمود: از بهر او خوردنی حاضر کنند. صفیه گفت: ای خدیجه من از بهر طعام نیامده‌ام. می‌خواهم بدانم آن کلام که شنیده‌ام از در صدق است یا بر کذب باشد؟ خدیجه گفت: آنچه شنیدی جز به راست مدان، همانا من جلالت محمد ﷺ را دانسته‌ام و مزاجت و مضاجعت او را غنیمتی بزرگ می‌دانم و کابین را نیز بر مال خویشتن بسته‌ام. صفیه از این سخن شادان و خندان شد و گفت: ای خدیجه سوگند با خدای که در حب محمد ﷺ معذوری و تاکنون چشمی مانند نور محبوب تو ندیده است و گوشی عذب‌تر از کلام او نشنیده‌ای و این شعر بخواند:

بیت

كَمْ تَحْتَ غُرَّةِ هَذَا الْبَدْرِ مِنْ عَجَبٍ	اللَّهُ أَكْبَرُ كُلِّ الْحُسْنِ فِي الْعَرَبِ
مِنْ خَلْفِهِ فَهِيَ تُغْنِيهِ عَنِ الْأَدَبِ	قِوَامُهُ تَمَّ إِنْ مَالَتْ ذَوَانِبُهُ
وَلَيْسَ فِي سِوَاهُ قَطُّ مِنْ إِرْبٍ	تَبَّتْ يَدَا لَائِمِي فِيهِ وَ حَاسِدِهِ

و خدیجه او را خلعتی شایسته کرد.

خواستاری بنی‌هاشم خدیجه را

پس صفیه شاد و خرم مراجعت نموده با برادران گفت: خدیجه جلالت محمد ﷺ را نزد خدای او دانسته برخیزید و به خواستاری نزدیک خوئیلد روید. ایشان همگی شاد شدند، جز ابولهب که به آن حضرت کین و حسد داشت. بالجمله ابوطالب، رسول خدای را جامه نیکو در بر کرد و شمشیر هندی بر کمر بست و بر اسب تازی برنشاند و اعمام گرامش گرد او را فروگرفتند و همچنان او را به خانه خوئیلد درآوردند.

چون خوئیلد، بنی‌هاشم را نگریست برخاست و گفت: مرحبا و اهلاً و قدم ایشان را مبارک داشت. ابوطالب فرمود: ای خوئیلد، ما از یک نژادیم و فرزندان یک پدریم، اینک از بهر حاجتی به سوی تو آمده‌ایم و می‌خواهیم در میان زن و مردی زناشوئی افکنیم و پیوندی کنیم. خوئیلد گفت: آن زن کیست و آن مرد کدام است؟ ابوطالب

فرمود: آن مرد سید ما محمد، و آن زن دختر تو خدیجه است. خُوَیْلِد چون این کلمات را اصفا فرمود رخسارش دیگرگونه شد و گفت: سوگند با خدای که شما از صناید عرب و بزرگان اهل زمانید، اما خدیجه را در کار خویش عقل و کفایت از من بیش است و بسیار دیدیم که ملوک قصد او کردند و بی نیل مقصود باز شدند، پس کار محمد چگونه شود که مردی فقیر و مسکین است؟

حمزه چون این بشنید برخاست و گفت: لَا تُشَاكِلِ الْيَوْمَ بِالْأَمْسِ وَلَا تُشَاكِلِ الْقَمَرِ بِالشَّمْسِ^۱ همانا مردی جاهل و گمراه بوده‌ای و عقل از تو بیگانه شده است، مگر نمی‌دانی اگر محمد قصد مال کند ما را بهرچه دست است از بهر اوست؟ این بگفت و برخاست و بنی‌هاشم از آنجا بیرون شده هرکس به سرای خویش شد.

اما از آن سوی چون این خبر به خدیجه بردند، سخت غمناک شد و فرمود: پسرعم من وَرَقَةَ بن نُوْفِل بن اَسَد را حاضر سازید. برفتند و وَرَقَةَ در آمد، و خدیجه را محزون یافت، گفت: ای خدیجه چون است که غمگین باشی؟ گفت: چگونه غمگین نباشم، زیرا که پرستاری و مونس‌ی ندارم؟! وَرَقَةَ گفت: گمانم چنین است که شوهری خواهی کردن. گفت: چنین باشد. وَرَقَةَ گفت: همانا ملوک جهان و صناید عرب در طلب تو بس رنج و تعب بردند و تو سر به کس در نیاوردی، گفت: من بر آنم که از مکه بیرون نشوم. وَرَقَةَ گفت: هم در مکه شَيْبَةَ بن رَبِيعَةَ و عُقْبَةَ بن ابی مُعَيْط و ابی جهل بن هشام و الصَّلْت بن ابی یهاب خواستار تو بودند. گفت: ایشان جز از در گمراهی نباشند، اگر جز این کس دانی بگویی؟ گفت: شنیده‌ام محمد بن عبدالله نیز خواهنده توست.

خدیجه فرمود: ای پسرعم، اگر در او هیچ عیبی دانی بگویی؟ وَرَقَةَ زمانی سر به زیر افکند، پس سر برداشت و عرض کرد که: عیب او را بگویم قال: أَصْلُهُ أَصِيْلٌ وَ فَرْعُهُ طَوِيْلٌ وَ طَرْفُهُ^۲ كَحَيْلٍ^۳ وَ خَلْقُهُ جَمِيْلٌ وَ فَضْلُهُ عَمِيْمٌ وَ جُوْدُهُ عَظِيْمٌ خدیجه فرمود: همه از فضل او گفتمی همچنان عیب او را نیز بر شمار، قال: وَ جِهَةٌ أَقْمَرٌ^۴ وَ جَبِيْنَةٌ أَزْهَرٌ^۵ وَ طَرْفُهُ أَحْوَرٌ^۶ وَ رِيْحُهُ أَزْكَى مِنَ الْمِسْكِ الْأَذْفَرِ^۷ وَ لَفْظُهُ أَحْلَا مِنَ السُّكْرِ وَ

۱. امروز را به فردا تشبیه مکن و ماه را با خورشید برابر بدان.

۲. طرف: چشم را گویند.

۳. کحیل: سرمه کشیده

۴. اقمر: تابان

۵. ازهر: درخشان

إِذَا مَشَى كَأَنَّهُ الْبَدْرُ إِذَا بَدَرَ^۸ وَالْوَبْلُ^۹ إِذَا مَطَرَ. خدیجه گفت: ای پسر عم از عیب او مرا آگاهی ده تو همه فضایل او گوئی. قال: يَا خَدِيجَةَ مَخْلُوقٌ مِنَ الْحُسْنِ الشَّامِخِ وَ النَّسَبِ الْبَاذِخِ^{۱۰} وَ هُوَ أَحْسَنُ الْعَالَمِ سِيرَةً وَ أَصْفَاهُمْ سَرِيرَةً إِذَا مَشَى يَنْحَدِرُ^{۱۱} مِنْ صَبَبٍ^{۱۲} شَعْرَهُ كَالْغَيْهَبِ^{۱۳} وَ خَدُّهُ أَزْهَرُ مِنَ الْوَرْدِ^{۱۴} الْأَحْمَرِ وَ رِيحُهُ أَزْكَى مِنَ الْمِسْكِ الْأَذْفَرِ وَ لَفْظُهُ أَعْدَبُ^{۱۵} مِنَ الشَّهْدِ وَالسُّكْرِ. خدیجه گفت: چندانکه من از عیب جویم تو عرض هنر کنی! وَرَقَه گفت: ای خدیجه، من کیستم که توانم فضایل او را بر شمرد و مکارم او را باز نمود: و این شعر بگفت:

بیت

لَقَدْ عَلِمْتُ كُلَّ الْقَبَائِلِ وَالْمَلَا بِأَنَّ حَبِيبَ اللَّهِ أَطَهَّرَهُمْ قَلْبًا
وَ أَصَدَّقُ مَنْ فِي الْأَرْضِ قَوْلًا وَ مَوْعِدًا وَ أَفْضَلُ خَلْقِ اللَّهِ كُلَّهُمْ قُرْبًا

خدیجه گفت: من او را دیده‌ام و جلالت قدرش دانسته‌ام و جز او کسی را به شوی نگیرم. وَرَقَه گفت: اگر اندیشه تو این است شاد باش که عن قریب محمد به درجه رسالت ارتقا جوید و پادشاه مغرب و مشرق عالم گردد، اکنون مرا چه عطا کنی که هم امشب تُرا به نکاح او در آورم؟ خدیجه گفت: اینک مال من همه در پیش چشم توست هرچه خواهی بگیر. وَرَقَه گفت: من از مال این جهانی نخواهم، بلکه آن خواهم که محمد در قیامت شفاعت من کند؛ زیرا که نجات آن جهان جز به تصدیق رسالت او و شفاعت او به دست نشود. خدیجه فرمود: من ضامن شدم که آن حضرت شفیع تو باشد.

پس وَرَقَه بیرون شد و به سرای خُوَیْلِد آمد و با او گفت: چه در حق خویشتن اندیشیدی که خود را به دست خویشتن به هلاکت افکندی؟ خُوَیْلِد گفت: چه کرده‌ام؟ گفت: اینک دل‌های پسران عبدالمطلب را در کین خود چون دیگ جوشان ساخته، و پسر برادر ایشان را خوار شمرده، و رد سؤال ایشان کرده‌ای. خُوَیْلِد گفت: ای پسر برادر جلالت قدر محمد بر همه کس روشن باشد، اما چه کنم که اگر پذیرفتار

۶. حورة: سفیدی و سیاهی که به کمال باشد، احور لغت منه.

۸. شتافتن به سوی چیزی.

۹. وبل: باران تند.

۱۰. بادخ: بلند.

۱۱. می‌ریزد با تندی.

۱۲. صبب: ریختن.

۱۳. غهیب: تاریکی.

۱۴. ورد: گل.

۱۵. اعدب: گوارا تر.

این سخن شوم بزرگان عرب را که از این آرزو بازداشته‌ام با من به کین شوند؛ و دیگر آنکه خدیجه با این سخن همداستان نشود.

وَرَقَه گفت: مردم عرب بزرگواری محمد را دانسته‌اند و از این در با تو سخن نتوانند کرد و خدیجه نیز او را شناخته و دل در هوای او باخته برخیز و خاطر بنی‌هاشم را از کین پرداز. لَاسِيْمَا الْاَسَدُ الْهَجُوْمُ^۱ حَمْرَةَ الْقَضَاءِ الْمَخْتُوْمِ لَا يَصُدُّ^۲ عَنْكَ صَادٌّ وَ لَا يَزِدُّهُ عَنْكَ رَادُّهُمْ. اکنون باید به خانه بنی‌هاشم شد و از ایشان عذر خواست، خُوَيْلِد گفت: بیم دارم که چون مرا ببینند در من آویزند و خونم بریزند. ورقه گفت: ضمانت این کار بر من است. و خُوَيْلِد را برداشته به در سرای عبدالمطلب آورد و گوش فراداشتند دیدند اولاد عبدالمطلب همه فراهم‌اند و حمزه با رسول خدای می‌گوید: ای قره‌العین، سوگند با خدای که اگر فرمائی هم تاکنون بروم و سر خُوَيْلِد را بیاورم؟ خُوَيْلِد گفت: می‌شنوی، و رَقَه فرمود تو بشنو. پس خُوَيْلِد گفت: مرا بگذار تا مراجعت کنم. و رَقَه گفت: بیم مکن که این جماعت آن مردم نیستند که چون بدیشان درآئی از خود دور کنند، هم‌اکنون نگران باش که من چه خواهم کرد. و در بکوفت. در این وقت رسول خدای فرمود: ای اعمام، اینک خُوَيْلِد با برادرزاده‌اش و رَقَه به نزد شما می‌رسند. حمزه برخاست و در بگشود و ایشان را درآورد هر دو تن ندا برداشتند و گفتند: نُعِمْتُمْ صَبَاحاً وَ مَسَاءً وَ كَفَيْتُمْ شَرَّ الْأَعْدَاءِ يَا أَوْلَادَ زَمْرَمَ وَ الصَّافَا.

ابوطالب او را به خیر جواب گفت، اما حمزه فرمود: آن کس که از قرابت ما دوری جوید ما او را به خیر جواب نگوئیم. خُوَيْلِد عرض کرد که: شما خود آگاهید که خدیجه به حصافت عقل ممتاز است و من با ضمیر او دانا نبودم، اکنون که دانستم که دل او نیز به سوی شما است از در عذر آمدم و شاید اگر از آنچه رفت سخن نگوئید و این شعر بگفت:

عَوْدُونِي الْوِصَالُ فَالْوِصْلُ عَذْبٌ	وَ أَرْحَمُوا فَالْفِرَاقُ وَالْهَجْرُ صَعْبٌ
زَعَمُوا حِينَ غَابُوا أَنَّ جُرْمِي	فَرَطٌ حَبٌّ لَهُمْ وَ مَا ذَاكَ ذَنْبٌ
لَا وَ حَقُّ الْخُضُوعِ عِنْدَ التَّلَافِي	مَا جَزَا مَنْ يُحِبُّ إِلَّا يُحِبُّ

حمزه گفت: ای خُوَيْلِد تو نزد ما گرامی باشی اما روا نباشد، چون ما با تو نزدیک

۱. هجوم: در آمدن بر کسی.

۲. صد: باز داشتن.

شویم تو ما را دور بداری. وَرَقَه گفت: ما محمّد را سخت دوست می داریم و با سخن شما همداستانیم، اما نیکو آن است که فردا در نزد بزرگان عرب این خطبه شود تا حاضر و غایب بدانند.

حمزه فرمود: چنین باشد. پس وَرَقَه گفت: خُوَیْلِد را زبانی است که عرب آن را ستوده ندارند من بر آنم که او در کار خدیجه مرا وکیل کند، خُوَیْلِد گفت: وکیل باشی، وَرَقَه گفت: این سخن را در نزد کعبه اقرار کن آنجا که صنایع عرب مجتمع باشند. پس جملگی برخاسته به در کعبه آمدند و بزرگان عرب مانند الصّلت بن ابی یهاب ولیمه بن الحجاج و هشام بن المّعیرة و ابوجهل بن هشام و عثمان بن مبارک العمیدی و اسد بن غویلب الدّارمی و عُقَبَة بن ابی مُعَیْط و اُمَیَّة بن خلف و ابوسفیان بن حرب در آنجا انجمن بودند.

پس وَرَقَه فریاد برداشت که نُعَمِیْم صَبَاحاً یَا سُكَّانَ حَرَمِ اللَّهِ ایشان گفتند: اهلاً و سهلاً یا اَبَاالبیان، پس گفت: ای بزرگان قریش آیا خدیجه را چگونه شناخته اید؟ گفتند: در عرب و عجم نظیر او نتوان یافت. گفت: رواست که او بی شوهر زیستن کند، گفتند: ملوک جهان در طلب او شدند و او خود مخطوبه کس نگشت. وَرَقَه گفت: اینک او را با یکی از سادات قریش در زناشوئی رغبتی افتاده و خُوَیْلِد مرا وکیل کرده که او را مخطوبه کنم، اینک اقرار خُوَیْلِد را گوش کنید و فردا در خانه خدیجه حاضر شوید. مردمان گفتند: نیکوکاری باشد.

و خُوَیْلِد اقرار داد که من کار خدیجه را از خود برداشتم و بر وَرَقَه گذاشتم. پس وَرَقَه از آنجا بیرون شد و به سرای خدیجه آمد و گفت: کار از دست خُوَیْلِد بیرون شد، اکنون خانه خویش را آراسته کن که فردا بزرگان عرب انجمن خواهند شد و من تو را به محمد خواهم داد.

خدیجه شاد گشت و خلعتی که پانصد (۵۰۰) دینار بها داشت وَرَقَه را عطا کرد. وَرَقَه گفت: من از این جز شفاعت محمّد نخواهم و چشم بر اشیاء این جهانی ندارم. خدیجه فرمود: نیز آن از بهر تو باشد. آنگاه حکم داد تا سرای را آراسته کردند و مائده آماده نمودند و از هر خوردنی و خورش ساز داد و هشتاد (۸۰) تن غلام و کنیزک از بهر خدمت مجلس برگماشت.

پس وَرَقَه از آنجا به سرای ابوطالب آمد و صورت حال را بگفت. رسول خدای

فرمود: لَا أَنْسَى اللَّهَ لَكَ يَا وَرَقَهُ وَ جَزَاكَ فَوْقَ صُنْعِكَ مَعَنَا ابوطالب فرمود: دانستم که کار برادرزاده من به سامان شود. و با برادران به کار ولیمه زفاف پرداخت. در این وقت عرش و کرسی در اهتزاز آمد و فرشتگان سجده شکر گذاشتند و خدای جبرئیل را فرمود تا رایت حمد بر بام کعبه افراشته داشت و هر کوه در مکه سر برکشید و زبان به تسبیح خدای برگشود و زمین ببالید، و شرف مکه از عرش اعظم برگذشت.

و روز دیگر اکابر قریش در خانه خدیجه درآمدند و ابوجهل چون به مجلس دررفت قصد آن کرسی کرد که از همه برتر بود. مئسره گفت: آنرا بگذار و جای خویشتن گیر.

در این هنگام خبر رسیدن بنی هاشم برسید و مردم انجمن از بهر پذیره بیرون شدند و اولاد عبدالمطلب را دیدند که در اطراف آن حضرت همی عبور کنند و حمزه با شمشیر کشیده از پیش روی ایشان همی آید و گوید:

يَا أَهْلَ مَكَّةَ الزُّمُّوا الْأَدَبَ وَ قَلُّوا الْكَلَامَ وَ أَنْهَضُوا عَلَى الْأَقْدَامِ وَ
دَعُّوا الْكِبَرَ فَإِنَّهُ قَدْ جَاءَكُمْ صَاحِبُ الزَّمَانِ مُحَمَّدٌ الْمَخْتَارُ مِنَ الْمَلِكِ
الْجَبَّارِ الْمُتَوَجِّحِ بِالْأَنْوَارِ صَاحِبِ الْهَيْبَةِ وَالْوَقَارِ.

پس آن حضرت چون آفتاب درخشان پدیدار شد و دستاری سیاه بر سر داشت و پیرهنی از عبدالمطلب در بر، و بردی از ایاس عليه السلام بر دوش افکنده و نعلین عبدالمطلب در پای، و عصای ابراهیم خلیل بر کف، و یک انگشتری از عقیق سرخ در انگشت داشت، و اعمامش بر گرد او بودند و مردمان از هر سوی به تماشای جمال او می تاختند.

بالجمله به مجلس درآمد و اکابر و اشراف جنبش کرده آن حضرت را بر بزرگتر کرسی جای دادند اما ابوجهل تعظیم آن حضرت را از جای جنبش نکرد و حمزه چون این بدید مانند شیر آشفته بدو دوید و کمرش را بگرفت و گفت: برخیز که هرگز از مصایب به سلامت نباشی. ابوجهل در خشم شد و تیغ از میان برکشید و حمزه او را مجال نگذاشت و دستش بگرفت و چنان بفشرد که خون از بن ناخنش روان گشت. بزرگان قریش پیش شدند و ملتمس گشته حمزه را باز آوردند و آن آتش فتنه را بنشانند.

خطبه ابوطالب

پس ابوطالب رضی الله عنه آغاز خطبه کرد و فرمود:

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ هَذَا الْبَيْتِ الَّذِي جَعَلَنَا مِنْ زَرْعِ إِبْرَاهِيمَ وَ ذُرِّيَّةِ
إِسْمَاعِيلَ وَ أَنْزَلَنَا حَرَمًا آمِنًا وَ جَعَلَنَا الْحُكَّامَ عَلَى النَّاسِ وَ بَارَكَ لَنَا فِي
بَلَدِنَا الَّذِي نَحْنُ فِيهِ، ثُمَّ ابْنُ أَخِي هَذَا الْيُوزُنُ وَ بِرَجُلٍ مِنْ قُرَيْشٍ إِلَّا
رُجِحَ بِهِ وَ لَا يُقَاسُ بِهِ رَجُلٌ إِلَّا عَظُمَ عَنْهُ وَ لَا عِدْلٌ لَهُ فِي الْخَلْقِ وَ إِنْ كَانَ
مُقْبَلًا فِي الْمَالِ فَإِنَّ الْمَالَ رِفْدٌ حَائِلٌ وَ ظِلٌّ زَائِلٌ وَ لَهُ فِي خَدِيجَةَ رُغْبَةٌ وَ
لَهَا فِيهِ رُغْبَةٌ وَ لَقَدْ جِئْنَاكَ لِنَخْطِبَ بِهَا إِلَيْكَ بِرِضَاهَا وَ أَمْرِهَا وَ الْمَهْرَ عَلَيَّ
فِي مَالِي الَّذِي سَأَلْتُمُوهُ عَاجِلَةً وَ آجِلَةً وَ لَهُ وَ رَبِّ هَذَا الْبَيْتِ خَطٌّ عَظِيمٌ
وَ دِينٌ شَائِعٌ وَ رَأْيٌ كَامِلٌ.

یعنی:

حمد خدای را که پروردگار خانه کعبه است و گردانیده است ما را
از اولاد ابراهیم و ذریت اسمعیل و جای داده است ما را در حرم امن و
امان و گردانیده است ما را بر مردمان از حکم‌کنندگان و مبارک
گردانیده از برای ما بلد ما را که در آن قامت داریم، پس بدانید که پسر
برادرم محمد بن عبدالله با هیچ‌یک از مردم قریش سنجیده نمی‌شود،
مگر آنکه فزونی دارد و با هیچ مردی قیاس نمی‌شود جز اینکه از او
بزرگتر است و او را در میان مردم نظیر نباشد و اگر مال او اندک است،
همانا مال رزقی است متغیّر، و چون سایه‌ای است که زود بگردد و او
را با خدیجه رغبت است، و خدیجه را نیز با او رغبت باشد، و ما
آمده‌ایم ای وَرَقَه که او را از تو خواستاری نمائیم و به رضا و خواهش
او و هر مهر که خواهید از مال خود می‌دهم. آنچه در حال خواهید و
آنچه مؤجل گردانید بر من است، و سوگند به پروردگار خانه کعبه که او
را بهره‌ای شامل و رأیی کامل و دینی شایع است.

باجمله ابوطالب از پس این کلمات خاموش گشت و با اینکه وَرَقَه از علمای

شریعت عیسی صلی الله علیه و آله بود، چون آغاز پاسخ نهاد اضطرابی در سخن او پدید شد، و از

جواب ابوطالب عاجز گشت، خدیجه چون این بدید خود به سخن آمد و گفت: ای پسر عم، هر چند در این مقام نیکوتر آن باشد که تو سخن کنی، اما در کار من بیش از من سلطنت نداری، پس بانگ برداشت که: تزویج کردم به تو ای محمد نفس خود را و مهر من در مال من است بفرمای تا عمت از بهر ولیمه زفاف ناقه نحر کند و هر وقت خواهی به نزد زن خود درآی.

ابوطالب گفت: ای گروه گواه باشید که او خود را به محمد تزویج کرد و کابین خویش را خود ضامن گشت.

یکی از مردم قریش گفت: سخت عجب است که زنان در راه مردان ضمانت مهر خویش کنند. ابوطالب در غضب شد و برخاست، و چون او را خشم آمدی تمامت قریش در بیم شدند، پس فرمود: اگر شوهران مانند برادرزاده من باشند زنان به گران تر کابین و بزرگتر بها، طلب ایشان کنند و اگر مانند شما باشند کابین گران از ایشان خواهند خواست.

مع القصة خدیجه علیها السلام را به چهارصد (۴۰۰) دینار زر ناب کابین همی بستند و عبدالله بن غنم که یکی از مردم قریش است این شعر تهنیت انشاد کرد:

بیت

هَنِيئاً مَرِيئاً يَا خَدِيجَةَ قَدْ جَرَتْ	لَكَ الطَّيْرُ فِيمَا كَانَ مِنْكَ بِأَسْعَدِ
تَزَوَّجَتْ مِنْ خَيْرِ الْبَرِيَّةِ كُلِّهَا	وَ مَنْ ذَا الَّذِي فِي النَّاسِ مِثْلُ مُحَمَّدٍ
بِهِ بَشَّرَ الْبَرَّانِ عَيْسَى بْنُ مَرْيَمَ	وَ مُوسَى بْنُ عِمْرَانَ فَيَا قُرْبَ مَوْعِدِ
أَقْرَّتْ بِهِ الْكُتَابُ قَدْ مَأْ بِأَنَّهُ	رَسُولٌ مِنَ الْبَطْحَاءِ هَادٍ وَ مُهْتَدِ

در این وقت مردمان همی شنیدند که از آسمان ندائی در رسید که: إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَدْ زَوَّجَ الطَّاهِرَةَ بِالطَّاهِرِ وَ الصَّادِقَةَ بِالصَّادِقِ پس حجاب مرتفع گشت و حوریان به دست خویش طیب بر آن مجلس نثار کردند و همی گفتند: هَذَا مِنْ طَيْبِ مُحَمَّدٍ

صَلَّى اللَّهُ
عَلَيْهَا

در این وقت خدیجه علیها السلام چهل (۴۰) سال داشت و به روایتی بیست و هشت (۲۸) ساله بود.

مع الحدیث چون از کار خطبه برداختند مردمان هر کس به سرای خویش شد و رسول خدای به خانه ابوطالب آمد و زنان قریش و نسوان بنی عبدالمطلب و

بنی هاشم در خانه خدیجه انجمن شدند و شادی کنان دف همی کوفتند. در این هنگام خدیجه چهارصد (۴۰۰) دینار زر از بهر رسول خدای فرستاد و خلعتی از بهر ابوطالب و عباس انفاذ داشت و پیام داد که این زر کابین است به سوی پدر من خُوَیْلِد فرست، پس ابوطالب و عباس آن خلعت را در بر کردند و آن زر به نزد خُوَیْلِد آوردند. پس خُوَیْلِد به خانه خدیجه آمد و گفت: ای فرزندی، چرا جهاز خویش نکنی، اینک مهر توست که از بهر من آورده‌اند، ابوجهل چون این شنید در میان مردم به پای شد و گفت: آگاه باشید که زر کابین را خدیجه خود به سوی محمد فرستاد. این خبر را به ابوطالب بردند و آن حضرت تیغ بر میان استوار کرد و به ابطح آمد و فرمود: ای مردم عرب، شنیدم گوینده‌ای عیب ما جست پس اگر زنان حق ما بر خویشان نهند، این عیب نباشد؛ بلکه تحف و هدایا سزاوار محمد است. و از آن سوی خدیجه شنید که بعضی از زنان عرب او را در تزویج محمد شنعت کنند، پس انجمنی کرد و ایشان را دعوت فرمود و گفت: ای زنان عرب، شنیده‌ام شوهران شما مرا عیب کنند که چرا سر به محمد در آوردم. اکنون از شما پرسش می‌کنم اگر مانند محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در جمال و کمال و فضل و اخلاق پسندیده در بطن مکه و میان عرب گمان دارید مرا بنمائید؟ ایشان خاموش بودند چه انباز او را ندانستند. پس روی با وَرَقَه کرد و فرمود: با محمد بگوی که غلامان و کنیزکان و آنچه مرا در دست است به جملگی ترا هبه کردم، هرگونه تصرف کنی روا باشد. پس وَرَقَه به نزد رسول خدای آمد و پیغام خدیجه را بگذاشت. و شب سیم چنانکه قانون عرب بود اعمام پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به خانه خدیجه درآمدند و عباس این شعر بگفت:

بیت

أَبْشُرُوا بِالْمَوَاهِبِ	يَا آلَ فِهْرٍ وَ غَالِبٍ ^۱
إِفْخَرُوا يَا آلَ قَوْمِنَا	بِالْتَّنَا وَ الرَّغَائِبِ ^۲
شَاعَ فِي النَّاسِ فَضْلُكُمْ	وَ عَلَا فِي الْمَرَاتِبِ
قَدْ فَخَرْتُمْ بِأَحْمَدِ	زَيْنِ كُلِّ الْأَطْيَابِ

۱. فهر و غالب نام دو تن از اجداد پیغمبر است.

۲. رغیبه: عطای بسیار، رغایب جمع آن است.

فَهُوَ كَالْبَدْرِ نُورُهُ
 قَدْ ظَفَرَتْ خَدِيجَةٌ
 بِفَتَى هَاشِمِ الَّذِي
 جَمَعَ اللَّهُ شَمْلَكُمْ
 أَحْمَدَ سَيِّدِ الْوَرَى
 فَعَلَيْهِ الصَّلَاةُ مَا
 مُشْرِقٌ غَيْرُ غَائِبٍ
 بِجَلِيلِ الْمَوَاهِبِ
 مَالَهُ مِنْ مُنَاسِبٍ
 فَهُوَ رَبُّ الْمَطَالِبِ
 خَيْرٌ مَاشٍ وَرَاكِبٍ
 سَارَ عَيْسُ^۱ سَاكِبٍ

پس خدیجه زیان برگشود و لختی از فضایل و جلالت قدر رسول خدای صلی الله علیه و آله بیان کرد و از آن پس گوسفندان بسیار به نزد ابوطالب فرستاد تا جمله را ذبح کرد و سه روز تمامت مردم مکه را ولیمه بداد، و اعمام آن حضرت را در آن جشنگاه دامن برزده خدمت همی کردند. از پس آن خدیجه کس به طایف فرستاد و مردم زرگر و اهل صنعت بیاورد و کار حلی و حلل زفاف را راست کرد و شمعهها برسان درختان از عنبر بساخت و تمثالها از مشک و عنبر بکرد و بسیار کارهای بدیع برآورد و از بهر رسول خدای از دیباج و خز بر تختی از عاج و آبنوس بگسترد و آن تخت را صفایح^۲ ذهب به کار رفته بود.

بالجمله شش ماه در ادوات زفاف رنج برد تا کار بر مراد کرد، آنگاه کنیزکان خود را جامه‌های حریر گوناگون در بر کرد و از گردن ایشان قلاید زرین درآویخت و در گیسوهای ایشان رشته‌های مروارید و مرجان بر بست و خدام را حکم داد تا طبقهای طیب و عنبر برگرفتند و بخور عود و مشک کردند و مروحه‌ها که با ذهب و فضه پیراسته بودند بدست کردند و یک طایفه شمعهها برگرفتند و گروهی دف بر کف نهادند و بسیار شمعهها در میان سرای به پای کردند که هر یک به اندازه نخلی بود، آنگاه زنان مکه را خرد و بزرگ دعوت فرمود و از بهر اعمام پیغمبر مجلس دیگر راست کرد، آنگاه کس نزد ابوطالب فرستاد که هنگام زفاف فراز است.

پس رسول خدای صلی الله علیه و آله دستاری حمرا بر سر بست و جامه از قباطی مصر در بر نمود و غلامان بنی هاشم هر کس شمعی و چراغی بگرفت و مردم در شعاب مکه انبوه شدند، و همی بدان حضرت نگران بودند و نور مبارکش از زیر جامه و جبین در لمعان بود.

۱. عیس: شتران سفید سرخ موی.

۲. جمع صحیفه: ورقه و لوح

بالجمله آن حضرت با فرزندان عبدالْمُطَّلِب به سرای خدیجه درآمد و بدان مجلس که خدیجه از بهرش کرده بود، دررفت و بنشست، در این وقت خدیجه خواست تا خویشتن بر رسول خدای ﷺ ظاهر کند، جامه نیکوتر در بر کرد و تاجی از زر احمر که مرصع به دُر گوهر بود بر سر بست و خلخالها از ذهب خالص که با فیروزه زینت کرده بود در ساق داشت و قلاید بسیار از زمرد و یاقوت بر گردن، بر رسول خدای برگذشت. و زنان دفها بکوفتند.

آنگاه از بهر جلوه ثانی دختران عبدالْمُطَّلِب به نزد خدیجه شدند و نوری در دیدار او تابنده دیدند که هرگز مشاهده نرفته بود، و این از فضل رسول خدای ﷺ ظاهر گشت و خدیجه زنی تمام بالا و سفید و فربهی بود بدان نیکوئی که در عرب و عجم نظیر نداشت، در این نوبت جامه زر تار مرصع به جواهر احمر و اخضر و اصفر و دیگران الوان در بر کرد و بر رسول خدای درآمد و صفیه دختر عبدالْمُطَّلِب در پیش روی او همی رفت و این شعرها همی خواند:

بیت

جَاءَ السُّرُورُ مَعَ الْفَرَحِ	وَمَضَى النَّحُوسُ مَعَ التَّرْحِ ^۱
أَنْوَارُ نَاقِدٍ أَقْبَلَتْ	وَالْحَالُ فِينَا قَدْ نَجَحَ
بِمُحَمَّدٍ الْمَذْكُورِ فِي	كُلِّ الْمَفَاوِزِ وَالْبَطْحِ ^۲
لَوَانٍ يَوَازِنُ أَحْمَدُ	بِالْخَلْقِ كُلِّهِمْ رَجَحَ
وَلَقَدْ بَدَامِنَ فَضْلِهِ	لِقُرَيْشٍ أَمْرٌ قَدْ وَضَحَ
ثُمَّ السُّعُودُ لِأَحْمَدِ	وَالسَّعْدُ عَنْهُ مُابْرَحَ
بِخَدِيجَةَ نَبَتِ الْكَمَالِ	وَبَحْرٍ نَائِلِهَا ^۳ طَفَحَ ^۴
يَا حُسْنَهَا فِي خُلَيْهَا	وَالْحَلْمُ مِنْهَا مُابْرَحَ
هَذَا النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ	مَا فِي مَدَائِحِهِ كَلَحَ ^۵
صَلُّوا عَلَيْهِ تَسْعَدُوا	وَاللَّهُ عَنْكُمْ قَدْ صَفَحَ ^۶

پس خدیجه علیها سلام درآمد و در برابر رسول خدای ﷺ وقوف یافت، زنان آن

۱. ترح: اندوه ضد فرح.
 ۲. بطح: به معنی سیل.
 ۳. نایل: به معنی عطاست.
 ۴. طفوح: لباب شدن.
 ۵. ملح: روی ترش کردن.
 ۶. صفح: در گذاشتن گناه.

تاج که بر سر او بود برگرفتند و بر سر پیغمبر ﷺ بنهادند، و دفها بنواختند و با خدیجه گفتند: بدان رسیدی که هیچ کس از زنان عرب و عجم نرسید، فَهَنْثِيَا لَكَ. پس در جلوه سیم خدیجه جامه اصفر در بر کرد و دیگر جواهر پیرایه ساخت و تاجی مرصع به جواهر شاداب بر سر نهاد که از لمعان آن یاقوت که در میان داشت، تمامت آن موضع و مسکن روشن بود و همچنان صفیه در پیش روی او همی رفت و این شعر بگفت:

بیت

<p>وَ أَلْفَتْ السُّهَادَا^۱ بَعْدَ الرُّقَادِ^۲ مُشْرِقَاتٌ خِلَافَ طُولِ الْبِعَادِ قُلْتُ مِنَ الْمُصْطَفَى عَظِيمِ الْوِدَادِ شَامِلًا كُلَّ حَاضِرٍ ثُمَّ بَادِي جَبْرَائِيلَ لَدَى السَّمَاءِ يُنَادِي فَنَجِّنِي اللَّهُ عَنكَ أَهْلَ الْعِينَادِ وَ حُطَّتْ لِثِقَلِهَا فِي الْبِلَادِ</p>	<p>أَخَذَ الشُّوقُ مُوْتِقَاتِ الْفُؤَادِ فَلْيَالِي اللَّقَا بِنُورِ السَّدَانِي فَرَّتِ بِالْفَخْرِ يَا خَدِيجَةُ إِنَّ فَعْدَا شُكْرُهُ عَلَى النَّاسِ فَرَضًا كَبَّرَ النَّاسُ وَ الْمَلَائِكُ جَمْعًا فُرَّتَ يَا أَحْمَدِ بِكُلِّ الْأَمَانِي فَعَلَيْكَ الصَّلَاةُ مَا سَرَّتِ الْعَيْسُ</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در این نوبت خدیجه علیها سلام نزد رسول خدای ﷺ بنشست و نسوان عرب جملگی بیرون شدند.

عدد اولاد پیغمبر

و مادام که خدیجه در سرای پیغمبر ﷺ بود آن حضرت پاس حشمت او داشت و زنی دیگر به سرای درنیاورد و خدیجه از پیغمبر ﷺ دو پسر آورد، نخستین: قاسم نام داشت و از این روی کنیت آن حضرت ابوالقاسم بود؛ و آن دیگر: عبدالله نام داشت و ملقب به الطَّيِّب الطَّاهِر بود و از اینجا بعضی از مردم به خطا رفته طَّيِّب و طاهر را دو پسر جداگانه شمارند.

و همچنان خدیجه را از آن حضرت چهار دختر بود نخستین: رُقَيَّة، دوم: زینب،

۱. سهاد: بالضم، بیداری.

۲. رقاد: خواب و به خواب شدن.

سیم: اُمّ کلثوم، چهارم: فاطمه علیها سلام. و پسران آن حضرت قبل از بعثت درگذشتند، و دختران بیودند تا با آن حضرت هجرت کردند. اما زینب به حبالة نکاح ابوالعاص بن الربیع درآمد و از او دختری آورد که امامه نام داشت و امامه را علی علیه السلام بعد از وفات فاطمه علیها السلام به حبالة نکاح آورد و امامه زنده بود تا آن حضرت شهید شد. و زینب در سال هفتم هجرت در مدینه وفات نمود.

اما رُقَیَّه را عُبَیة بن ابی لهب عقد بست و قبل از آنکه بر او درآید طلاق گفت. پس پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: اَللّٰهُمَّ سَلِّطْ عَلٰی عُبَیةَ کَلْبًا مِنْ کِلَابِکَ. یعنی: الهی سگی از سگهای خود را بر عُبَیة مسلط کن. پس خداوند شیری را گماشت که در میان اصحاب او را بدرید و بعد از او عثمان او را نکاح کرد و رُقَیَّه با عثمان به حبشه هجرت کرد و چون در مدینه آمده وداع جهان گفت. عثمان بعد از او اُمّ کلثوم را عقد بست و از این روزی عثمان را ذوالنورین گفتند. ولادت این فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله قبل از اسلام بود.

اما فاطمه علیها السلام بعد از اسلام متولد شد و همچنان ابراهیم که مادر او ماریه قبطیه بود در سال هشتم هجرت آن حضرت متولد گشت و تفصیل این جمله بعون الله تعالی هریک در جای خود مرقوم خواهد شد و عدد زنان آن حضرت باز نموده خواهد گشت.

ولادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شش هزار و صد و نود و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

علی علیه السلام، پسر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف است و مادر آن حضرت فاطمه بنت آسد بن هاشم بن عبد مناف است، و نام ابوطالب، عمران است و هم او را عبدمناف نامیده‌اند، و ابوطالب هرگز بت نپرستید و سجده اصنام روا نداشت و با محمد صلی الله علیه و آله ایمان آورد و برای نصرت آن حضرت ایمان خود را مخفی نداشت و این سخت بر جلالت قدرش بیفزود و در شب معراج چنانکه مذکور خواهد شد رسول خدای در تحت عرش چهار نور دید، گفت:

الهی این نورها چیست؟ خطاب رسید که اول: عبدالمطلب، دوم: ابوطالب و سیم: عبدالله و چهارم: طالب است.

بالجمله: ابوطالب را چهار پسر بود: یکی طالب که بدین نام کنیت یافت و ابوطالب نامیده شد، دوم: عقیل، سیم: جعفر که به طیار لقب یافت، چهارم: علی علیه السلام. و این پسران هریک از آن دیگر ده (۱۰) سال بزرگتر بودند و هم او را یک دختر بود که أمّ هانی نام داشت، و علی علیه السلام و برادران او اول کسند که از طرف مادر و سوی پدر نسب به هاشم می‌رسانند و آن حضرت این نام از خدای یافت، چنانکه هم در معراج خطاب با رسول الله رسید که ای محمد اقرء منی علیاً السلام و قل له انی احبُّهُ و اُحِبُّ مَنْ یُحِبُّهُ یا مُحَمَّدُ مِنْ حُبِّی لِعَلِّیْ اِشْتَقْتُ لَهُ اسْمًا مِنْ اِسْمِیْ فَاَنَا الْعَلِیُّ الْعَظِیْمُ وَ هُوَ عَلِیٌّ وَ اَنَا مُحَمَّدٌ وَ اَنْتَ مُحَمَّدٌ.

یعنی: ای محمد، علی را از من سلام برسان و بگو او را دوست می‌دارم و هر که

او را دوست دارد او را نیز دوست می‌دارم و از دوستی که مرا با اوست، نام او را از نام خود برآورده‌ام، من علی عظیم و او علی است، و من محمودم و تو محمدی. و نام دیگر آن حضرت حیدر است، چنانکه در جنگ با مرحب که انشاءالله مرقوم خواهد شد، خود می‌فرمایند: **أَنَا الَّذِي سَمَّيْتَنِي أُمِّي حَيْدَرَةَ^۱** و کنیت آن حضرت ابوالحسن و ابوالحسین است چنانکه در حیات رسول خدای **ﷺ** حسن **ﷺ** آن حضرت را ابوالحسین و حسین **ﷺ** ابوالحسن می‌نامید، و رسول خدای را پدر می‌گفتند، و چون رسول الله از جهان برفت علی را پدر خطاب کردند.

و دیگر کنیت آن حضرت ابوالریحانتین است چنانکه وقتی رسول خدای **ﷺ** با آن حضرت خطاب کرد که: **السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا الرَّيْحَانَتَيْنِ عَلَيْكَ بِرَيْحَانَتِي مِنَ الدُّنْيَا فَعَن قَلِيلٍ يَنْهَدِمُ رُكْنَاكَ وَاللَّهُ خَلِيفَتِي عَلَيْكَ**. یعنی: سلام بر تو ای پدر دو ریحانه، بر تو است حراست دو ریحانه من از دنیا، آگاه باش که عن قریب دو رکن حیات تو شکسته شود. و مراد پیغمبر **ﷺ** از این دو رکن یکی خویشتن و آن دیگر فاطمه بود. از این روی چون رسول الله از این جهان روی برتافت، علی **ﷺ** فرمود: یکی از آن دو رکن منهدم شد، و چون فاطمه علیها سلام وداع جهان گفت، فرمود: رکن دوم نیز برخاست.

و دیگر کنیت آن حضرت ابوتراب است. همانا روزی پیغمبر **ﷺ** فحص حال علی کرد، گفتند: او در مسجد بخفته است، رسول خدای **ﷺ** به مسجد آمد و علی را بر خاک به یک پهلو خفته یافت، بدان سان که ردای مبارکش به یک سو شده و غباری بر او نشسته بود، پیغمبر **ﷺ** به دست مبارک گرد از آن حضرت بزدود و فرمود: **قُمْ يَا أَبَا تُرَابٍ** یعنی: برخیز ای پدر خاک. و علی این کنیت را نیک دوست می‌داشت.

و دیگر کنیت [او] ابو محمد است که به نام فرزند خویشتن محمد یافت. و دیگر ابوالسبطين است، چه پدر حسن و حسین است که هر دو سبط رسول باشند.

و دیگر ابوالشهد است چه فرزندان او شهیدان بودند.

۱. حیدره: شیر نر را گویند.

القاب علی عليه السلام

و القاب آن حضرت از پانصد (۵۰۰) کم نباشد و اینک برخی از آن نگاشته می‌آید.

نخستین امیرالمؤمنین: و این لقب را در روز غدیر خم جبرئیل از خداوند جلیل آورد و رسول خدای فرمود: **سَلَّمُوا عَلَيَّ بِأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ** و کسی که اول به این لقب به علی سلام داد، عمر بن خطاب بود.

و دیگر اسدالله، و خلیفةالله، و یدالله، و قدرته، و حق، و عدل، و عقور^۱، و قسوره^۲، و شحنة النجف^۳، و امیرالنحل، و یعسوب^۴ الدین و المسلمین، و مبیرالشُرک^۵ و المشرکین، و قاتل الناکثین^۶ و القاسطین^۷ و المنافقین، و مولی المؤمنین، و شیبة هارون، و المرتضی، و نفس الرسول و اخ الرسول، و زوج البتول، و سیف الله المسلول^۸، و امیر البررة^۹، و قاتل الفجره، و قسیم الجنة و النار، و صاحب اللوا، و سیّد العرب، و خاصف النعل^{۱۰}، و کشاف الکروب، و صدیق الاکبر، و فاروق الاعظم، و باب مدینة العلم، و مولی، و وصی الرسول، و ولی الله، و قاضی دین الرسول، و منجز^{۱۱}، و عدالرسول، و کرار غیر فرار، و کاسر اصنام الکعبه، و رفیق الطیر، و هازم^{۱۲} الاحزاب، و قاصم^{۱۳} الاصلاب، و شاهد، و داعی، و هادی، و ذوالقرنین، و قاید^{۱۴} الغرا^{۱۵} لمحجلین^{۱۶}، و مذلّ الاعداء، و معزّالاولیاء، و واخطب

۱. عقور: یعنی جرّاح. ۲. قسوره: شیر درنده را گویند.

۳. شحنة: رابطه و راندن.

۴. یعسوب: امیر زنبوران و از اینجاست که سید قوم را یعسوب گویند.

۵. بوار به فتح: هلاکی.

۶. ناکثین: اهل جمل را گویند زیرا که نقض بیعت کردند، چه نکث به معنی نقض است.

۷. قاسطین: معویه و اتباع او را گویند. ۸. سل: بر کشیدن شمشیر.

۹. بار یعنی فاعل خیر، برره جمع آن است.

۱۰. خصف نعل: به معنی پاره دوزی و دوختن نعل است.

۱۱. نجز: روا کردن حاجت.

۱۲. هازم: شکننده لشکر احزاب و گروههایی که بر جنگ انبیا گرد آمده بودند.

۱۳. قاصم: شکستن صلیب استخوان پشت. ۱۴. قود: کشیدن ستور، قاید: کشنده.

۱۵. غره: سفیدی پیشانی است و غر جمع اغر است.

۱۶. محجل: اسبی که چهار دست و پای سفید دارد و در این جا استفاده کرده‌اند از برای وضو ←

الخطباء، و قدوة اهل الكساء^۱، و امام الائمة الاتقياء، و ممیت البدعة، و محیی السنة^۲، و اللاعب بالاسنة^۳، و الحصن^۴ و الحصین^۵، و خلیفة الامین، و لیث^۶ الثری، و غیث^۷ الوری^۸، و مفتاح الندی^۹، و مصباح الدجی^{۱۰}، و شمس الضحی^{۱۱}، و اشجع من ركب، و مشی، و اهدی من صام، و صلی، و مولی کل من له رسول الله مولی، و المستعصم بالعروة الوثقی^{۱۲}، و الفتی اخو القشی، و الّذی انزل فیہ هل اتی، و اکرم من ارتدی، و شرف من احتدی^{۱۳}، و افضل من راح^{۱۴}، و اغتدی^{۱۵} الهاشمی، الملکی، المدنی، الابطحی، الطالبی، الرضی، المرتضی، القوی، الجری، اللوذعی^{۱۶} الاریحی^{۱۷}، الوفی^{۱۸} الذی.

صَدَّقَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ الَّذِي تَصَدَّقَ بِخَاتَمِهِ فِي الرُّكُوعِ الْكَوَاكِبِ الْاَزْهَرِ الصَّارِمِ الذِّكْرِ صَاحِبِ بَرَارَةٍ وَ غَدِيرِ خَمٍّ وَ سَاقِي الْكُوْثَرِ وَ مَصَلِّي الْقِبْلَتَيْنِ وَ اَعْلَمُ مَنْ فِي الْحَرَمَيْنِ وَ الضَّارِبِ بِالسَّيْفَيْنِ وَ الطَّاعِنِ بِالرَّمْحَيْنِ وَ ابْنِ عَمِّ الْمُصْطَفَى وَ شَفِيقِ النَّبِيِّ الْمَجْتَبِيِّ.

و نقش نگین آن حضرت اَلْمُلْكُ لِلَّهِ الْوَّاحِدِ الْقَهَّارِ بود، و جنابش قامتی به اندازه داشت؛ نه بسیار بلند بود، و نه پست، و او را چهره‌ای چون آفتاب درخشان بود و چشمهای گشاده داشت، و از تارک سر تا جای رستن موی پیشانی اصلع^{۱۹} بود و موی زرخ احمر داشت و بطین بود و دستهای بلند داشت و همی بشاش بود. بالجمله قبل از ولادت آن حضرت بسیار کس از انبیاء و اولیا و مردم کاهن و معرف خبر ولادت او را آوردند، و برخی در این کتاب مبارک ثبت افتاد.

→ در صورت و دو دست و دو پای و از آن مؤمنون را خواسته‌اند.

۱. اهل الكساء: آل عبا علیهم السلام را گویند. ۲. سنت: روش و آئین، سنن.

۳. سنن: سر نیزه، اسنان جمع آن است.

۴. حصن: مکان مرتفع که کس بر آن قدرت نیابد.

۵. حصین: یعنی منبع.

۶. لیث: شیر درنده. ۷. غیث: باران. ۸. وری: آفریدگان. ۹. ندی: یعنی عطا.

۱۰. دجی: تاریکی. ۱۱. ضحی: چاشتگاه.

۱۲. وثق: استوار شدن، عروة الوثقی ای عقد الوثیق: اعتصام جنگ زدن.

۱۳. احتذا: نعل در پای کردن.

۱۴. رواح: شبانگاه، اسم است از برای زوال شمس تا شب. ۱۵. اغتدا: بامداد کردن.

۱۶. لوذعی: مرد تیزخاطر. ۱۷. ریحی: فراخ و فراخ خوئی.

۱۸. وفی: تمام رسان. ۱۹. صلع: موی رفتگی جلوی سر.

و دیگر از خبردهندگان ابوالمویهب بود، همانا در آن سال که رسول خدای به تجارت شام شد چنانکه مرقوم افتاد عبدمناة بن کنایه و نؤفل بن معویة بن عروة بن صخر بن نعمان بن عدی هم از بازرگانان شام بودند و با ابولمویهب باز خوردند، پرسش نمودند که شما از کدام قبیله باشید؟ گفتند: از قریشیم. گفت: آیا پسری با شما باشد؟ گفتند: جوانی از بنی هاشم با ماست که محمد نام دارد، گفت: من او را می خواهم دیدار کنم. گفتند: او ترا چه بکار است، زیرا که حامل الذکر و بی نشان باشد چندانکه او را یتیم قریش خوانند، و اجیر زنی است که خدیجه نام دارد. ابوالمویهب گفت: اوست، اوست. و چون او به نزدیک پیغمبر ﷺ آمد زمانی به نجوی سخن کرد.

پس خواست میان هر دو چشم او را بوسه زند، آن حضرت رضا نداد، پس چیزی از آستین بدر کرد که در حضرت او هدیه سازد، هم پذیرفته نشد، لاجرم از آن حضرت جدا شد و گفت: هَذَا وَاللَّهِ نَبِيُّ آخِرِ الزَّمَانِ يَخْرُجُ عَنْ قَرِيبٍ وَ يَدْعُو النَّاسَ إِلَى شَهَادَةِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. یعنی: سوگند با خدای که این پیغمبر آخر الزمان است و زود باشد که خروج کند و مردم را بخواند به شهادت أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ چون شما این بدیدید با وی ایمان آورید.

آنگاه گفت: آیا برای عمّ او ابوطالب ولدی باشد که علی نام دارد؟ گفتند: او را چنین فرزند نیست. گفت: زود باشد که متولد شود و او اول کس است که با وی ایمان آورد.

و دیگر ابوطالب بود که خبر از ولادت علی داد، چه آن زمان که رسول خدای متولد شد و فاطمه بنت اسد حاضر بود از آن نور که آشکار شد قصور مصر و شام و فارس را بدید خندان خندان به نزد ابوطالب آمد و بشارت آورد.

ابوطالب فرمود: در عجب شدی: اِصْبِرِي سَبْتًا فَسَتَحَبْلِينَ بِمِثْلِهِ إِلَّا النَّبُوَّةَ فَيَكُونُ وَصِيَّهُ وَ وَزِيرَهُ. یعنی: صبر کن سی (۳۰) سال پس آبتن شوی به کسی که مثل این مولود باشد مگر در نبوت و او خواهد بود وصی و وزیر این مولود، و ایشان از یک نورند، قال الله تبارک و تعالی: يَا مُحَمَّدُ إِنِّي خَلَقْتُكَ وَ عَلِيًّا نُورًا يَعْنِي: رُوحاً بِلَا تَدْنٍ قَبْلَ أَنْ أَخْلُقَ سَمَاوَاتِي وَ أَرْضِي وَ عَرْشِي وَ بَحْرِي فَلَمْ تَزَلْ تُهَلِّلْنِي وَ تَمَجِّدْنِي ثُمَّ جَمَعْتُ رُوحَيْكُمَا فَجَعَلْتُهُمَا وَاجِدَةً فَكَأَنْتَ تَمَجِّدْنِي وَ تُقَدِّسْنِي وَ تُهَلِّلْنِي ثُمَّ

قَسَمْتُهُمَا ثِنْتَيْنِ وَ قَسَمْتُ الثَّانِيَيْنِ ثِنْتَيْنِ فَصَارَتْ أَرْبَعَةً مُحَمَّدٌ وَعَلِيٌّ وَالْحَسَنُ وَالْحُسَيْنُ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ، یعنی: ای محمد به درستی که من خلق کردم ترا و علی را نوری یعنی روح بلابدنی قبل از آنکه خلق کنم آسمان‌های خود را و زمین خود را و عرش خود را و بحر خود را پس همیشه بود که تهلیل می‌کرد مرا و تمجید می‌کرد مرا، پس جمع کردم روح شما را و گردانیدم شما را یکی، پس بود که تمجید می‌کرد مرا، و تقدیس می‌کرد مرا و تهلیل می‌کرد مرا، پس قسمت کردم آن روح را دو قسمت و قسمت کردم هریک از آن دو قسمت را دو قسمت، پس گردید چهار قسمت. محمد و علی و حسن و حسین.

و دیگر مَثْرَم بود که خبر ولادت علی علیه السلام را بگفت، همانا مَثْرَم بن رعیب بن شقیام یکی از رهبانان بود که صد و نود (۱۹۰) سال روزگار به عبادت خدای برد و همی از خدای خواست که وصی پیغمبر آخر زمان را دیدار کند و دیر او در جبل لکام^۱ بود و آن کوه مشرف است بر انطاکیه و تا اراضی شام و حلب گذرد. وقتی چنان افتاد که ابوطالب را بر دیر او عبور رفت، مَثْرَم چون او را دید برخاست و سر او را بوسه زد و نزدیک خود جای داد و گفت کیستی و از کجائی؟ فرمود: مردی از تهامه‌ام. گفت: از کدام تهامه و چه طایفه؟ فرمود: از مکه‌ام و از خاندان عبدمناف و از جمله بنی‌هاشم باشم. مَثْرَم چون این شنید برجست و دیگر باره سر او را بوسه زد و گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَعْطَانِي مَسْئَلَتِي وَلَمْ يَمْشِي حَتَّى آرَانِي وَلِيَّةً. یعنی: شکر خداوند را که حاجت مرا روا ساخت و نمیراند مرا تا بنمود ولی خود را، پس فرمود: بشارت باد ترا ای ابوطالب که خدای الهام کرد مرا که در آن بشارت توست: ابوطالب گفت: کدام بشارت باشد؟ قال: وَلَدٌ يَخْرُجُ مِنْ صُلْبِكَ هُوَ وَلِيُّ اللَّهِ تَبَارَكَ اسْمُهُ وَ تَعَالَى ذِكْرُهُ وَ هُوَ أَمَامُ الْمُتَّقِينَ وَ وَصِيُّ رَسُولِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. یعنی: فرزندی از صلب تو بادید می‌آید که او ولی خداست و او پیشوای پرهیزکاران و وصی رسول پروردگار است، و چون او را بینی بگو مَثْرَم ترا سلام می‌رساند: وَ هُوَ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ خَدَهُ لِأَشْرِيكَ لَهُ وَ أَنْ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ أَنْكَ وَ صِيُّهُ حَقًّا بِمُحَمَّدٍ تَتِمُّ النَّبُوَّةُ وَ بِكَ تَتِمُّ الْوَصِيَّةُ.

۱. رشته کوهی میان حلب در سوریه و ادره در ترکیه که به ترکی خنزیر داغ گویند و امتداد آن در جنوب به کوه لبنان معروف است.

ابوطالب، از این کلمات بگریست و گفت: نام این مولود چیست؟ گفت: نام او علی باشد. ابوطالب فرمود: این راز بر من مشکوف نشود مگر برهانی روشن نگرم. مثمم گفت: اگر خواهی از خدای سؤال کنم که هم اکنون ترا چیزی عطا کند تا گفته من راست دانی؟ ابوطالب گفت: از خوردنی بهشت چیزی خواهم، مثمم دست برداشت و خدای را بخواند و در زمان طبقی از بهشت فرود شد که در آن خرما و انگور و انار بود و ابوطالب از انار بهشت بخورد و مثمم را وداع گفته بیرون شد و آهنگ شهر و مقام خویش کرد. پس آن انار در صُلب ابوطالب به آبی تحویل افتاد که چون با فاطمه هم‌بستر شد به علی علیه السلام حامل گشت.

فاطمه بنت اسد می‌فرماید که: نخلی خشک در سرای ابوطالب بود، روزی رسول خدای درآمد و دست مبارک بر آن درخت کشید، پس در زمان سبز شد و خرما آورد و من هر روز طبقی از آن خرما گرفته به نزد آن حضرت حاضر می‌ساختم، و او بر اطفال بنی‌هاشم قسمت می‌فرمود، روزی عرض کردم که: از این درخت نتوانستم ثمری بدست کرد. رسول خدای بدان درخت نگریست و دست فرا برد، پس نخل بخمید چندانکه دست آن حضرت فرارسید و تا نهایت که خواست خرما گرفت، آنگاه نخل باز جای شد و من به درگاه خداوند قادر ضراعت بردم که الهی مرا فرزندی ده که با او شبیه بود و برادر او باشد و هم در آن شب به علی علیه السلام حامل شدم.

بالجمله، چون فاطمه از علی علیه السلام بارور گشت زمین را زلزله‌ای عظیم درآمد و مکه را جنبشی بزرگ درافتاد، جماعت قریش بیم کردند و بر کوه ابوقبیس بر شدند و اصنام خود را نصب نموده از ایشان پناه جستند، و هر زمان جنبش زمین بر افزون بود و سنگ‌پاره‌های عظیم از کوه به زیر می‌رفت و اصنام را به روی می‌انداخت و طاقت مردم همی اندک می‌شد. در این وقت ابوطالب علیه السلام بر کوه برآمد و گفت: ای مردمان، حادثه‌ای بادید آمده و خداوند امشب کسی را خلق کرده که اگر اطاعت او مکنید و اقرار به ولایت و امامت او ندهید زمین از جنبش باز نایستد و شما را در تهامه خانه و مسکنی نماند، گفتند: آنچه تو گوئی ما بدان سخن کنیم، پس ابوطالب بگریست و دست برداشت و گفت: إِلَهِي وَ سَيِّدِي أَسْأَلُكَ بِالْمَحْمَدِيَّةِ الْمَحْمُودَةِ وَ بِالْعَلَوِيَّةِ الْعَالِيَةِ وَ بِالْفَاطِمِيَّةِ وَ الْبَيْضَاءِ إِلَّا تَفَضَّلْتَ عَلَيَّ تَهَامَةً بِالرَّأْفَةِ وَ الرَّحْمَةِ. پس

زمین بایستاد و مردم عرب این کلمات را بنوشتند و در شداید امور بکار بستند و ندانستند از کجاست و حقیقت آن چیست.

بالجمله در ایام حمل، علی علیه السلام از بطن مادر با فاطمه سخن می‌کرد و روزی چنان افتاد که جعفر طیار در مکه با مادر مخاطبتی داشت و علی علیه السلام از شکم مادر پاسخ او گفت، و جعفر از این حدیث عجب مدهوش افتاد و چون به خویش آمد اصنام را نگریست که از کعبه به زیر افتادند پس فاطمه گفت: **يَا قُرَّةَ الْعَيْنِ تَخْدِمُكَ الْأَصْنَامُ فِي بَطْنِي دَاخِلًا فَكَيْفَ شَأْنُكَ خَارِجًا**. یعنی: ای فروغ دیده، بتان خدمت تو می‌کنند و هنوز در شکم جای داری، پس آنگاه که بیرون باشی چه خواهد رفت.

و چون این قصه با ابوطالب برداشت وی در جواب فرمود که: نیز شیری مرا این خبر کرده است، چه روزی از طریق طایف به مکه می‌شدم و با اسدی دوچار گشتم، نزدیک من دم خویش بر زمین همی کوفت و اظهار ضراعت و تذلل کرد و ناگاه به سخن آمد و گفت: **أَنْتَ وَاللَّهِ أَسَدُ اللَّهِ وَ نَاصِرُ رَسُولِ اللَّهِ وَ مُرَبِّي بَنِي اللَّهِ**. و آن روز حُب پیغمبر در دل من راسخ شد و بدو ایمان آوردم و جلالت قدر این مولود نیز بدانستم.

در آمدن فاطمه به کعبه

مع الحدیث چون مدت حمل به پایان رفت و فاطمه آهنگ کعبه کرد، در این وقت عباس ابن عبدالمطلب و برید بن قَعْنَب و جماعتی از بنی هاشم در برابر کعبه نشسته بودند ناگاه دیدند فاطمه درآمد و دست برداشت و گفت:

رَبِّ إِنِّي مُؤْمِنَةٌ بِكَ وَ بِمَا جَاءَ مِنْ عِنْدِكَ مِنْ رَسُلٍ وَ كُتُبٍ وَ إِنِّي مُصَدِّقَةٌ بِكَلَامِ جَدِّي إِبْرَاهِيمَ الْخَلِيلِ وَ إِنَّهُ نَبِيُّ الْبَيْتِ الْعَتِيقِ فَبِحَقِّ الَّذِي بَنَى هَذَا الْبَيْتَ وَ بِحَقِّ هَذَا الْمَوْلُودِ الَّذِي يُكَلِّمُنِي وَ يُؤَنِّسُنِي فِي بَطْنِي الَّذِي أَعْلَمُ أَنَّهُ آيَةٌ مِنْ آيَاتِ جَلَالِكَ وَ عَظَمَتِكَ إِلَّا مَا يَسَّرْتَ عَلَيَّ وَ لِأَدَّتِي.

عرض کرد:

آلهی من ایمان با تو دارم و به هرچه از نزد تو آمده است از رسل و کتب و سخن جد خود ابراهیم خلیل را به صدق دانم که بنای خانه

کعبه نهاد، پس تُرا به حق آن کس سوگند دهم که این بنا نهاد و به حق این مولود که از بطن من با من سخن کند و نشانی از جلالت تو باشد، ولادت او را بر من آسان کن.

چون این کلمات به پای رفت دیوار کعبه بشکافت و فاطمه به درون رفت و دیگر باره حایط با هم آمد.

قریش چون این بدیدند در عجب شدند و خواستند در خانه بگشایند و به درون روند، هیچ کس این امکان نیافت. لاجرم ببودند تا سه روز بگذشت. روز چهارم فاطمه بیرون خرامید و علی علیه السلام را بر سر دست داشت و فرمود:

من بر زنان این جهانی فزونی دارم زیرا که آسیه عبادت خدای را پوشیده همی کرد در موضعی که خدای دوست نمی داشت عبادت او را در آن موضع کنند، مگر از در اضطرار باشد، و همچنان خدای از بهر مریم نخلی سبز کرد و از آتش خرما داد، اینک من در خانه خدای درآمدم و رزق من همه میوه های بهشت بود.

و چون خواستم بیرون شوم هاتفی ندا در داد که: او را علی نام کن، پس او علی است و خدای علیّ اعلیّ خدای می فرماید: من اسم او را از اسمی از خود مشتق کرده ام و او را به ادب خویش مؤدب ساخته ام و توفیق داده ام بر مشکلات علم خود و اوست که می شکند بتان را در خانه من و اوست که اذان می گوید بر فراز خانه من و تقدیس می کند مرا و تمجید می کند مرا، فَطُوبَى لِمَنْ أَحَبَّهُ وَ أَطَاعَهُ وَ وَبِئْسَ لِمَنْ عَصَاهُ وَ أَبْغَضَهُ.

و آنگاه که نظر ابوطالب بر فرزند افتاد علی فرمود: أَلْسَلَامٌ عَلَيْكَ يَا أَيْتُ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ. ابوطالب دست فاطمه را گرفت و علی را بر سینه نهاد و به سوی ابطح آمد و ندا برآورد که:

بیت

يَا رَبِّ لَيْلِ الْغَسَقِ^۱ الدَّجِيِّ^۲ وَالْقَمَرِ الْمُبْلَجِ^۳ الْمُضِيِّ

۱. غسق: تاریکی اول شب.

۲. دجی: تاریک.

۳. بلوج: روشن شدن صبح، مبلج: روشن.

بَيْنَ لَنَا مِنْ عِلْمِكَ الْمَقْضِيِّ ماذا تراه في اسم ذالصبي
گفت: ای پروردگار تاریکی و روشنی این مولود را چه نام باید؟ در این وقت
سحابی در زمین بادید آمد و ابوطالب را فروگرفت و همچنان علی بر سینه او بود،
پس با او صبح کرد و لوحی بیافت که این خط بر آن نگاشته بود!

خُصِّصْتُمَا بِالْوَلَدِ الزَّكِيِّ وَالطَّاهِرِ الْمُتَنَجِّبِ^۱ الرَّضِيِّ
إِنَّ اسْمَهُ مِنْ شَامِيخٍ^۲ عَلِيٍّ عَلِيٌّ اشْتَقَّ مِنَ الْعَلِيِّ

پس آن لوح را ابوطالب در کعبه بیاویخت و همچنان آویخته بود تا هشام بن
عبدالملک که ذکرش در جای خود خواهد شد باز کرد و برگرفت.

مع القصة روز جمعه سیزدهم رجب و به روایتی شب یکشنبه، بیست و سیم
شهر رجب و هم گروهی روز یکشنبه، هفتم شهر شعبان گفته اند، آن حضرت در حرم
کعبه بر زیر خانه حمرا متولد شد به طالع عقرب؛ و زهره و قمر در خانه طالع بود و
مریخ و زحل در حوت جای داشت و عطارد و آفتاب و مشتری در سنبله بودند. از
صاحب بیت المال در و بال است، مال دنیا مطلقه آن حضرت بود و از اینکه مریخ و
زحل در بیت پنجم که منسوب به اولاد است اندرند فرزندان او را به تیغ که منسوب
به مریخ است و با سم که نسبت با زحل دارد همی شهید کردند.

بالجملة آن حضرت مختون مقطوع السرة متولد شد و آن شب آسمان روشن
گشت و نور در ستاره ها فزایش گرفت چندانکه قریش در عجب شدند و گفتند:
همانا امشب حادثه ای در آسمان بادیده شده.

اما ابوطالب بیرون شد و در بازار و کوی مکه همی عبور کرد و گفت: يَا أَيُّهَا النَّاسُ
تَمَّتْ حَجَّةُ اللَّهِ. مردم از هر جانب بسوی او شدند و گفتند: چه پیش آمده است و این
نور مرآسمان را از کجا تافته است؟ گفت: بشارت باد شما را فَقَدْ ظَهَرَ فِي هَذِهِ اللَّيْلَةِ
وَلِيُّ مِنْ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ يَكْمُلُ فِيهِ خِصَالُ الْخَيْرِ وَ يَخْتِمُ الْوَصِيِّينَ وَ هُوَ إِمَامُ الْمُتَّقِينَ وَ
نَاصِرُ الدِّينِ وَ قَامِعُ الْمُشْرِكِينَ وَ الْمُتَنَافِقِينَ وَ زَيْنُ الْعَابِدِينَ وَ وَصِيُّ رَسُولِ رَبِّ الْعَالَمِينَ
إِمَامُ الْهُدَى وَ نَجْمُ الْعُلَى وَ مِصْبَاحُ الدُّجَى وَ مُبِيدُ الشُّرْكِ وَ الشُّبُهَاتِ وَ هُوَ نَفْسُ الْيَقِينِ
وَ رَأْسُ الدِّينِ.

این کلمات را همی بگفت و سیر همی کرد تا شب به صبح آورد، آنگاه چهل

۱. نجابت: گرامی شدن، نجیب لغت منه. ۲. شموخ: بلند شدن کوه، شامخ: یعنی بلند.

(۴۰) روز از قوم غائب شد و در طلب مثرم به کوه لکام رفت و او بمرده بود، پس ابوطالب به غاری درآمد و جسد او را با سوی قبله در مدرعه ملفوف یافت و دو مار آنجا بدید که یکی سفید و آن دیگر سیاه بود و این هردو جسد مثرم را حفظ و حراست همی کردند. چون ماران ابوطالب را بدیدند از کنار آن جسد دور شده و روی پنهان کردند.

پس ابوطالب درآمد و گفت: **السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا وَلِيَّ اللَّهِ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ** ناگاه دید که مثرم برخاست و چهره خود را مسح کرده و گفت: **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ. وَرَسُولُهُ وَأَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ وَالْإِمَامُ بَعْدَ نَبِيِّ اللَّهِ.** ابوطالب گفت: بشارت باد ترا که علی عليه السلام متولد شد و او مرا بفرستاد تا ترا بشارت دهم. مثرم گفت: در شب ولادت آن حضرت کار بر چگونه رفت؟ ابوطالب فرمود: چون علی متولد شد گفت: **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَصِيُّ رَسُولِ اللَّهِ بِمُحَمَّدٍ تُخْتَمُ النَّبُوءَةُ وَبِي تُخْتَمُ الْوَصِيَّةُ وَأَنَا أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ.** و دیگر آثار و آیات که از ولادت آن حضرت مشاهده کرده بود، مکشوف داشت. مثرم بگریست و سجده شکر بگذاشت، آنگاه بخفت و بمرد. ابوطالب برخاست و به گرد او اندر آمد و سه نوبت او را ندا داد و پاسخ نشنید و از آن حال بهراسید.

در این وقت آن هر دو مار بیرون شدند و گفتند: **السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا أَبَا طَالِبٍ.** پس ابوطالب جواب سلام باز داد، گفتند: برو که تو از بهر حراست و صیانت علی نیکوتری. گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما اعمال نیک مثرم باشیم و خدای ما را انگيخته که رفع آزار او کنیم تا قیامت برسد، آنگاه ما یکی قایدیم^۱ آن دیگر سائق^۲ و همچنان او را به بهشت دلالت فرمائیم.

پس ابوطالب از آنجا بیرون شده به سوی مکه مراجعت فرمود.

اما از آن سوی بعد از ولادت علی عليه السلام چون پیغمبر صلی الله علیه و آله به سرای ابوطالب درآمد و علی آن حضرت را بدید در اهتزاز شد و بر روی رسول خدای صلی الله علیه و آله بخندید و گفت: **السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ** و از آن پس گفت: **قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ.**

پس رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود: **قَدْ أَفْلَحُوا بِكَ أَنْتَ وَاللَّهُ أَمِيرُهُمْ تَمِيرُهُمْ مِنْ**

۲. راننده و کسی که از دنبال سر کسی را هدایت کند.

۱. پیش‌رو

عُلُومِكَ فَيَتَمَارُونَ وَ أَنْتَ وَاللَّهُ دَلِيلُهُمْ وَ بِكَ يَهْتَدُونَ. به تحقیق که رستگار شدند به تو، سوگند به خدای، امیر ایشانی و خوردنی می‌بری ایشان را از علوم خود، پس ایشان متنعم می‌شوند، و تو قسم به خدای دلیل ایشانی و به تو هدایت می‌شوند. پس پیغمبر ﷺ دست فرا برد و علی را از فاطمه بگرفت و آن حضرت در آغوش پیغمبر ﷺ اذان گفت، پس شهادت به وحدانیت خدا و رسالت نبی ﷺ داد، آنگاه گفت: يَا رَسُولَ اللَّهِ أَقْرَأَ؟ پیغمبر ﷺ فرمود أَقْرَأَ فَوَالَّذِي نَفْسُ مُحَمَّدٍ بِيَدِهِ، پس علی عليه السلام ابتدا به سخن کرد و از صحفی که خدای بر آدم و شیت فرستاد خواندن گرفت و توریة و زیور و انجیل نیز بخواندند، بدانسان که اگر هریک از این پیغمبران حاضر بودندی اقرار کردند که علی از ما نیکوتر داند، آنگاه قرآن بخواند، هم بدانسان که پیغمبر را از بر بود، پس با پیغمبر گفت و شنود کرد، چنانکه انبیاء و اوصیاء کنند و رسول خدای ﷺ فرمود: عَلِيُّ مِنِّي وَ أَنَا مِنْهُ وَ لَحْمُهُ لَحْمِي وَ دَمُهُ دَمِي مَنْ أَحَبَّهُ وَ أَحَبَّنِي وَ مَنْ أَبْغَضَهُ أَبْغَضَنِي وَ هَرَّعِلْمُ كَيْفَ بِيَعْمَبِرَ رَا بُوَد عَلِي رَا بِيَامُوخْت.

آنگاه رسول خدای با فاطمه فرمود که: برو و حمزه را از ولادت علی مژده رسان. فاطمه عرض کرد: چون من بیرون شوم علی را که شیر دهد؟ آن حضرت فرمود: من او را سیراب گردانم. پس فاطمه بیرون شد و آن حضرت زبان خویشتن در دهان علی نهاد و از زبان مبارکش دوازده (۱۲) چشمه گشوده شد. و هم این روز را یوم الترویة^۱ خواندند.

و چون فاطمه باز آمد فروغ نور علی را بیشتر از پیش یافت و او را گرفته چون طفلانش در قماط کرد و علی عليه السلام قماط را چاک زده دستهای خود را برآورد. فاطمه قماط دیگری بر او محکم کرد او را نیز بدرید و دست برآورد تا پنج قماط پاره ساخت و نوبت ششم فاطمه او را با قماطی محکم سخت بریست و علی آن را نیز بدرید و دست برآورد و گفت: يَا أُمَّهُ لَأَنْقَمَطِينَ فَإِنِّي أُرِيدُ أَنْ أَتَضَّرَعَ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى بِيَدِي وَ أَتَبْتَلَ بِأَصَابِعِي فرمود: ای مادر، مرا در قماط مکن که می‌خواهم خدای را با دست خویش ضراعت برم و با انگشتان خود تسبیح کنم. فاطمه دست بازداشت و گفت: کاری عجیب است.

روز دیگر نیز رسول خدای عليه السلام درآمد و چون علی او را بدید سلام داد و بر روی

پیغمبر ﷺ بخندید و اشارت کرد که از آن شربت دوشین مرا بچشان. فاطمه مسرور شد و گفت: عَرَفَهُ وَ رَبَّ الْكَعْبَةِ وَ آن روز عرفه خوانده شد؛ و روز سیم عاشر شهر ذیحجه بود و از این حدیث چنان معلوم می شود که ولادت آن حضرت در هفتم شعبان بوده و آن ماه را عرب ذیحجه گفتند، از این روی که حج گذاشتن ایشان در آن سال در شهر شعبان افتاد و اینکه چگونه مردم عرب در هر سال به ماهی دیگر حج می گذاشتند در قصه ولادت پیغمبر ﷺ مرقوم افتاد.

بالجملة: علی عليه السلام طاهر و مطهر بی هیچ آلاشی متولد گشت و رسول خدای صلی الله علیه و آله مهد او را در نزد فراش خویش می نهاد و جنبش می داد و آن سخن می گفت که اطفال را به خواب کنند و گاهش بر سینه می نهاد و می فرمود: هَذَا أَخِي وَ وَلِيِّي وَ نَاصِرِي وَ صَفِيِّي وَ ذَخِرِي وَ كَهْفِي وَ صَهْرِي وَ وَصِيِّي وَ زَوْجُ كَرِيمَتِي وَ أَمِينِي عَلِيٌّ وَ صِيتِي وَ خَلِيفَتِي. و گاهش بر دوش می گرفت و او را بر شعاب^۱ و جبال و پست و بلند مکه سیر می داد صَلَّى اللهُ عَلَى الْحَامِلِ وَ الْمَحْمُولِ.

بنای کعبه در زمان قریش شش هزار و صد و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

اول کس که بنیان خانه کعبه کرد آدم صفی علیه السلام بود و طوفان نوح آن را فروگرفت، و از پس آن تلی احمر می نمود، آنگاه ابراهیم خلیل علیه السلام آن خانه را برآورد و این قصه ها هریک در جای خود مرقوم افتاد و از روز نخست حرمت حرم به جای بود و مردمان بر سنت ابراهیم علیه السلام حج می گذاشتند و قبایل عرب حشمت آن خانه نگاه می داشتند تا آنگاه که قبیله قریش که از غایت جلادت و شدت که ایشان را بود، حُمس^۲ می نامیدند، در سنت ابراهیم بدعتی آوردند و گفتند: ما از فرزندان ابراهیم و سکنه بیت الله و والی خانه ایم و هیچ کس از عرب را مکانت و منزلت ما نباشد و اینک مردمان، پاس حرمت حل نگاه ندارند و از این کار بدانجا کشید که از عظمت نیز بکاهند و ما را نیز سبک دارند، پس ما که مردم حُمس باشیم واجب است که حل را آن عظمت نهیم که حرم راست.

همانا از آنجا که ابراهیم علیه السلام مناره بر گرد مکه نهاده آنچه از اندرون باشد حرم خوانند و از بیرون مناره را حل گویند. و از آتش حرم خوانند که خدای در آنجا قتل کردن و نخجیر^۳ نمودن و بسی کارها محرم داشته و حل در برابر حرم باشد، یعنی بس چیز که در حرم حرام است در حل حلال خواهد بود. بالجمله مردم حُمس وقوف در عَرَفه و سیر کردن از آنجا بسوی حرم را از خویشتن برداشتند و گفتند: ما خود از اهل حرم باشیم این حمل از بهر دیگران

۱. برابر صفحه ۵۴۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.
۲. جمع احمس، شجاع و دلاور.
۳. شکار کردن

راست و مقرر کردند که چون مولودی از ساکنین حل و حرم به وجود آید، هم در این حکم باشد و قبیلۀ خزاعه به روش ایشان درآمدند و بنی عامر بن صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن نیز کیش ایشان بگرفتند.

و مردم حُمس قانون دیگر آوردند و گفتند: از بهر حُمس روا نیست که از شیر کشک کنند، و از کره روغن گیرند و باید خیمه ایشان از چرم باشد و بدان خیمه درنیايند که از موی کنند، و از برای مردم حل روا نباشد از آن خوردنی که از حل با خود آورده باشند در حرم بخورند، و باید طواف خانه نکنند، مگر اینکه در جامه اهل حُمس باشند و اگر جامه اهل حُمس نیابند برهنه طواف کنند مگر اینکه آن کس سخت باعظمت و از اشراف باشد، چنین کس چون جامه اهل حُمس نیابد در جامه خود را طواف کند، اما شرط است که بعد از طواف، دیگر آن جامه را مس نکند و به کسی نیز عطا نفرماید و هیچ کس از آن جامه سود برنگیرد و مردم عرب نیز چنین جامه را لقا خواندند.

بالجمله مردم عرب را به زیر این حکومت آوردند و ایشان وقوف در عرفات کردند و از آنجا به سوی مکه سیر نمودند و برهنه طواف کردند و زنان نیز عریان شدند جز اینکه ایشان را یک پیرهن در بر بود، زنی از مردم عرب که بدین جامه طواف می کرد این شعر بگفت:

بیت

الْيَوْمَ يَبْدُو بَعْضُهُ أَوْ كَلَّهُ وَ مَا بَدَا مِنْهُ فَلَا أَجِلُهُ

و این قانون مردم حُمس بداشتند تا آنگاه که رسول خدای ﷺ بعثت یافت و این آیت بدو فرود آمد: يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَ كُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ!

یعنی: ای فرزندان آدم، فراگیرید جامه های خود را که بدان آراسته اید و بخورید از خوردنیها و بیاشامید از هر آشامیدنی و از حد درمگذرید که خدای دوست نمی دارد، اسراف کنندگان را.

پس در اسلام قانون اهل حُمس بر افتاد.

۱. سورة الاعراف آیه ۳۱. ای فرزندان آدم به هنگام عبادت لباسهای شایسته به خود برگیرید و نیز بخورید و بیاشامید ولی اسراف نکنید که خداوند اسرافکاران را دوست نمی دارد.

[بنیان کعبه]

اکنون بر سر قصه بنیان کعبه بازآئیم.

خانه کعبه را دیواری بود به اندازه قامت مردمان که آن را از سنگ برهم نهاده بودند و چاهی اندر آن حایط بود که گنجینه کعبه اندر آن می نهادند و هر نذر که قبایل در راه کعبه می فرستادند در آنجا انباشته می داشتند و گاه گاه سیلاب در این بنا رخنه می افکند و چون دیوار پست بود دزدان در آنجا توانستند شدن، لاجرم چنان افتاد که یک شب چند تن به خانه دررفتند و آهویی از زر که پاهای مرصع به جواهر داشت بدزدیدند و بردند، مردم قریش فحش کرده آن را در نزد دُوَیْک که غلامی از بنی ملیح بن عمرو خزاعی بود یافتند و دست دُوَیْک را قطع کردند. و از این روی بر آن شدند که کعبه را بر طول و عرض بیفزایند و دیوارها بلند برآورند.

و بیم داشتند که از بهر هدم دست بدان خانه فراز کنند، پس مردم بر چهار بهره شدند: بنی هاشم و بنی اُمیّه و بنی زُهره و بنی مَحْزُوم و هر جانبی از خانه را به یک بهره گذاشتند و قانون کردند که این قبایل در هدم خانه همدست و همدستان درآیند تا اگر بلائی فرود شود، هیچ کس از ابتلا بیرون نباشد، و چهار روز هر بامداد به کنار خانه حاضر شدند و هیچ کس از هیچ قبیله را آن دل قوی نبود که دست به هدم خانه فرابرد، پس هر روز تا بیگاه بایستادند و باز جای شدند، روز پنجم از قبیله بنی مَحْزُوم، ولید بن مُغَیْره که مردی سخت پیر بود گفت:

اگر مرگ من فرارسد رنجی نخواهد بود. چه سال بسیار بر من گذشته، هم اکنون من به خرابی این خانه نخست کس باشم که دست فرابرم تا اگر بلائی دررسد بر من آید.

پس تبری برگرفت و بدانجانب شد که بنی مَحْزُوم را بود و به دیوار برآمد و سنگی را جنبش داد، ناگاه ماری سربه در آورد و بدو حمله کرد و آفتاب منکسف گشت، مردمان چون چنان دیدند باز شدند و آن مار بر سر دیوار ظاهر بود و اگر کسی بدو نزدیک می شد دهان باز می کرد و حمله می آورد و مردمان چون این بدیدند بگریستند و گفتند: الهی اندیشه ما بر تو مکشوف است که این ویرانی از بهر آبادانی است و ما بدانیم که این خانه را از نخست نیکوتر برآوریم.

پس مسئول ایشان با اجابت مقرون شد و خدای عقابی را بگماشت تا فرود شده آن مار را بر بود و ببرد. در این وقت زُبیر بن عبدالمطلب بگفت:

بیت

عَجِبْتُ لِمَا تَصَوَّبْتُ^۱ الْعُقَابُ
وَقَدْ كَانَتْ يَكُونُ لَهَا كَشِيشٌ^۲
إِذَا قَمْنَا إِلَى التَّاسِيسِ شَدَّتْ
فَلَمَّا أَنْ خَشِينَا الرَّجْزَ^۳ جَاءَتْ
فَضَمَّتْهَا إِلَيْهَا ثُمَّ خَلَّتْ
فَقَمْنَا حَاشِدِينَ^۴ إِلَى بِنَاءِ
غَدَاةٍ نَرْفَعُ التَّاسِيسَ مِنْهُ
أَعَزَّ بِهِ الْمَلِيكُ بَنِي لُؤَيٍّ
وَقَدْ حَشَدَتْ هُنَاكَ بَنُو عَدِيٍّ^۵
فَبَوَّأْنَا الْمَلِيكَ بِذَاكَ عِزًّا

إِلَى الثُّعْبَانِ وَهِيَ لَهَا إِضْطِرَابٌ
وَ أَحْيَانًا يَكُونُ لَهَا دِثَابٌ
تُهَيَّبُنَا الْبِنَاءَ وَقَدْ تُهَابُ
عُقَابٌ تَتَلَبُّ^۶ لَهَا أَنْتِصَابٌ^۷
لَنَا الْبُنْيَانُ لَيْسَ لَهُ حِجَابٌ
لَنَا مِنْهُ الْقَوَاعِدُ وَ التُّرَابُ
وَ لَيْسَ عَلَيَّ مُسَوِّينَا تَبَابٌ^۸
فَلَيْسَ لِأَصْلِهِ مِنْهُمْ ذَهَابٌ
وَ مُرَّةٌ^۹ قَدْ تَقَدَّمَهَا كِلَابٌ^{۱۰}
وَ عِنْدَ اللَّهِ يُلْتَمَسُ الثُّوَابُ

پس مردمان دل قوی کردند و در هدم خانه یک جهت شدند، در این نوبت اول کس ابوهوب ابن عمرو بن عاید بن عبد بن عمران بن مخزوم بود که پیش شد و سنگی برگرفت که به یک سوی افکند آن سنگ از دست وی جستن کرد و در جای خود قرار گرفت، پس ابووهب فریاد برآورد که ای مردم قریش:

لَا تَدْخُلُوا فِي بُنْيَانِهَا مِنْ كَسِبِكُمْ إِلَّا طَيِّبًا لَا يَدْخُلُ فِيهَا مَهْرٌ بَغِيٍّ وَلَا
بَيْعٌ رِبَاً وَلَا مَظْلَمَةٌ أَحَدٍ مِنَ النَّاسِ.

یعنی: آن کس که زناکار و رباخوار باشد و ذمتش مشغول حق مردمان باشد در این بنا در نمی آید.

در این وقت رأی زدند و شق باب را از بهر بنی عبد مناف و بنی زهره نهادند، و

۱. صوب: فرود آمدن باران، صاب یا تصوب لغتی از آن است.

۲. کشیش: بانک افعی را گویند که وقت حمله کردن از دهان او بر آید.

۳. رجز: عذاب. ۴. ایلتباب: راست شدن.

۵. انتصاب: بر پای خاستن. ۶. حشد: جماعت.

۷. تباب: به معنی هلاک و زیان است.

۸-۱۰. بنی عدی، مرّه و کلاب سه قبیله معروفند از عرب.

مابین رکن اسود و رکن یمانی را بر بنی مَخْزُوم مقرر داشتند، و جماعتی از قریش را با ایشان همدست کردند و ظهر کعبه را بر بنی جُمَح و بنی سَهْم فرزندان عَمْرُو بن هُصَیص بن کَعْب بن لُؤی مسلم داشتند و شق حِجْر و حطیم را بر بنی عبدالدار بن قُصی و بنی اَسَد بن عبدالعزی بن قُصی و بنی عَدی بن کَعْب [بن لُؤی گذاشتند تا خرابی حایط را به پای برند.

هم در این نوبت ولید بن مُغیره پیش شد و تبر بگرفت و گفت: الهی، تو می دانی که قصد ما جز خیر نباشد. و لختی از دیوار را فرود آورد. مردم قریش هم آن روز او را یاری نکردند و گفتند: اگر امشب بلائی از بهر ولید بادید نیامد ما فردا از بامداد از پی هدم کمر بندیم.

چون آن شب ولید را آفتی نرسید و بامدادان به کار هدم ایستاد، مردمان دل قوی کردند و هرکس آلتی بگرفت و آن دیوارها را همی خراب کردند، و چون یک بالای مرد زمین را حفر کردند به بنیان ابراهیم خلیل علیه السلام رسیدند و بنای آن حضرت را طول سی (۳۰) ذراع، و عرض بیست و چهار (۲۴) ذراع، و ارتفاع نه (۹) ذراع بود. بالجمله قریش بنیان ابراهیم را از سنگهای سبز یافتند که سخت درهم نشانده بودند یک تن از قریش آن حدید را که در دست داشت در ثلمه یکی از سنگها فروبرده جنبش داد، چون سنگ از جای جنبش کرد زلزله در ارکان مکه درافتاد، لاجرم دانستند که باید از اساس ابراهیم برنگذرند و در تحت رکن نگاشته‌ای به خط سریانی یافتند که کس از قریش ندانست خواندن، پس مردی از یهود آوردند تا از بهر ایشان قرائت کرد بدین کلمات بود:

أَنَا اللَّهُ ذُو بَكَّةَ خَلَقْتُهَا يَوْمَ خَلَقْتُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ صَوَّرْتُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ. ۱

۱. ادامه نوشته چنین است:

وَ حَفَفْتُهَا بِسَبْعَةِ أَمْلاكِ حُنَفَاءَ، لَا تَزُولُ حَتَّى يَزُولَ أَحْشَبَاهَا، مُبَارَكٌ لِأَهْلِهَا فِي السَّمَاءِ وَاللَّبَنِ. یعنی و گرد بر گرد مکه هفت فرشته مقرب بیافریدم و ایشان را به حفظ آن موکل کردم، تا قیامت هرگز مکه خراب نگردد و دشمن بر آن ظفر نیابد.

و دیگر چنین گویند که: در مقام ابراهیم (ع) نوشته دیگر بیافتند، در آن نوشته بود: مَكَّةُ بَيْتُ اللَّهِ الْحَرَامِ، يَأْتِيهَا رِزْقُهَا مِنْ ثَلَاثَةِ سُبُلٍ، لَا يُجْلَى أَوَّلُ مِنْ أَهْلِهَا يَعْنِي: این مکه است که در روی خانه خداست و از سه گوشه طعام بدان جایگاه آوردند، یعنی از شام و مصر و یمن، و زمین آن حرام است یعنی در آن جنایت روا نباشد و هرکس که به وی درآید بر وی ←

یعنی: منم خداوند صاحب مکه، آفریدم آن را روزی که آفریدم آسمانها و زمین را و مصور کردم آفتاب و ماه را.

مع القصة: مردم آن قبایل احجار حاضر کردند و بنیان کعبه را بر زبر اساس ابراهیم نهاده بر آوردند تا بدانجا که حجر الاسود را باید نصب کرد. در این هنگام مخاصمت در میان قبایل افتاد و هر کس همی خواست خویشان رکن را نصب بدارد و کار از قیل و قال به قتال انجامید و هر قبیله کار جنگ راست کرد. بنو عبدالدار، قدحی از خون سرشار کرده بیاوردند و بنو عدی با ایشان عقد معاهده راست کردند و دست در جفنه^۱ خون فرو برده سخن بر آن نهادند که تا جان در تن دارند نصب حجر را با دیگران نگذارند.

چهار روزگار بدین گونه رفت، روز پنجم بزرگان قریش شوری افکندند از میانه ابوامیه بن المغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم که سال از تمامت مردان قریش افزون داشت گفت: ای مردم، این جنگ و جوش را بگذارید و کار بر آن نهید که هر کس نخست از باب بنی شیبه درآید در میان شما حکومت کند. تمامت قبایل سخن بر این نهادند و بر این گفته پیمان دادند.

پس نخستین پیغمبر صلی الله علیه و آله بود که از دروازه بنی شیبه درآمد و بزرگان قریش متفق الکلمه گفتند: ما بدانچه محمد امین گوید رضا دهیم، و قصه خویش را به نزد آن حضرت مکشوف داشتند. رسول خدای صلی الله علیه و آله را ردائی از قصب بر دوش بود آن را به زیر آورد و بگسترده و حجر را در میان آن نهاد و فرمود از چهار بهره قریش چهار تن پیش شود و چهار جانب آن ردا را گرفته حمل دهد تا هیچ قبیله ای بی نصیب نباشد، پس [از] قبیله عبد شمس، عتبه بن ربیع را اختیار کردند و [از قبیله] بنی اسد بن عبدالعزی، اسود بن المطلب را برگزیدند و [از] بنی مخزوم، ابو خدیفه بن المغیره را گزیده داشتند؛ و از بنی سهم، قیس بن عدی را معین کردند و این چهار تن چهار

→ واجب است که احرام بند و طواف خانه بگذارد.

و دیگر نوشته ای بیافتند به چهل (۴۰) سال پیش از آنکه وحی به پیغمبر ما آمدی و در آن نوشته بود: مَنْ يَزْرَعُ خَيْرًا يَحْصُدْ غَبْطَةً وَ مَنْ يَزْرَعُ شَرًّا يَحْصُدْ نَدَامَةً.

یعنی: هر که نیکی کازد هر آینه خرّمی بدرود و هر که بدی کارد هر آینه ندامت بدرود. (سیرت رسول الله، ج ۱، ص ۱۷۶ - ۱۷۷).

۱. جفنه: کاسه بزرگ

جانب آن ردا را گرفته تا بدانجا که بایست حمل دادند.

آنگاه پیغمبر ﷺ به دست مبارک حجر را برگرفت و در جای خود نهاد و سخن کوتاه گشت، و دیوار کعبه را همی برآوردند تا به شانزده (۱۶) ذراع برسید و پیغمبر ﷺ ایشان را اعانت می فرمود، اما قریش سنگها را در پیش جامه نهاده حمل می دادند و عورت ایشان مکشوف می گشت. عباس با پیغمبر ﷺ عرض کرد که: شأن تو در این کار چیست؟ فرمود: نُهَيْتُ أَنْ أَمْشِيَ عُرْيَانًا عَبَّاسُ اَيْنَ سَخْنِ رَا تَا اَنْگَاَهْ که بعثت آن حضرت ظاهر نبود مخفی می داشت.

بالجمله چون دیوار بدانجا رسید که باید سقف برنهاد، از بهر چوب بیچاره ماندند، چه در مکه چوب اندک بود، در این وقت چنان افتاد که نجاشی خواست تا در شام بنیان کلیسایی کند، پس سفینه‌ای از چوب حمل کرد و با چند تن از چوب تراشان به سوی شام گسیل نمود و زر و سیمی که لایق آن کار بود هم بفرستاد، از قضا صرصری^۱ عاصف برخاست و لجام آن کشتی بستد و در کنار ساحل جده در وحل^۲ بنشانند ابوطالب و بزرگان قریش این بشنیدند و بدانجا شدند تا آن چوب‌ها را از بهر خانه کعبه خریداری کنند.

مردم نجاشی گفتند: ما بی اجازت نتوانیم این کار کرد. پس نامه به نجاشی کردند و او را از قصه آگهی دادند، نجاشی فرمود که: من آن چوب و زر و سیم را در راه مکه نهادم، با قریش بگذارید که آن خانه را به پایان برند.

چون این خبر با قریش آمد شاد شدند و آن چوب‌ها را به مکه آوردند و به اندازه سقف خانه یافتند و آن سقف را بر شش ستون نهاده کار به پای بردند و امروز آن خانه هم بر آن اساس است و اگر وقتی به دست حجاج یا دیگر کسان خللی پذیرفته در جای خود مذکور خواهد شد. و رسول خدای ﷺ خبر داده که آن خانه مبارک عاقبت بدست مردم حبشه خراب خواهد شد؛ و دیگر آبادی نخواهد یافت، چنانکه از این کلمات معلوم شود: قال رسول الله ﷺ تَجِيءُ الْعَبْسَةُ فَيُخَرَّبُونَهُ خَرَابًا لَا يُعْمَرُ بَعْدَ ذَلِكَ أَبَدًا.

جلوس ایاس در مملکت حیره شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

ایاس بن قبیضه از جماعت بنی حنظله است و از قبیله طی باشد یکی از بزرگان عرب بود و او خسرو پرویز را آنگاه که به سوی روم می‌گریخت اعانت بسیار کرد، - چنانکه مذکور شد - لاجرم چون خسرو به تخت پادشاهی جای کرد، حق ایاس بشناخت و او را گرامی همی داشت و آنگاه که نعمان بن منذر را به قتل آورد ایاس را لشکر بداد تا اموال و ائقال نعمان را از مردم عرب مأخوذ دارد. و تفصیل این جمله در قصه خسرو پرویز مرقوم گشت.

مع الحدیث بعد از نعمان بن منذر، ایاس به فرمان خسرو پادشاهی حیره یافت و همه ساله خراج مملکت به درگاه پادشاه ایران فرستاد و مدت پادشاهی او نه (۹) سال بود.

۱. برابر صفحه ۵۵۰ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

ظهور آثار بعثت پیغمبر آخر زمان ﷺ شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود^۱

در مقدمات بعثت نبی اَبطَاحی ﷺ از ذکر مقدمه‌ای چند گذیر نباشد. معلوم باد که لفظ نبی بر چند معنی بود و اینجا مقصود آن است که مرقوم می‌شود.

معنی نبی

همانا نبی خبردهنده را گویند و این لفظ مأخوذ از نبأ باشد که به معنی خبر است، اما در اصطلاح شریعت: نبی آن کس است که از خدای برانگیخته بود و از سوی خدا خبردهنده باشد بی واسطه یکی از مردمان؛ اما اگر ملکی واسطه بود زبانی نباشد.

و حکمای اسلام از بهر نبی سه صفت نهادند:
نخست آنکه از شدت اتصال به مبادی عالیه بی تعلیم و تعلم از اخبار غیب اخبار کند؛

و دیگر آنکه هیولای عالم در قبول صور مختلفه تابع نفس او بود، و او را در همه عالم آن حکومت بود که در خویشتن است که گوئی همه عالم بدن او باشد؛
سیم: آنکه ملائکه مشهود او باشند و کلام خدای را بر طریقت وحی اصغاء فرماید.

۱. برابر صفحه ۵۵۰ چاپ سنگی. جلد دوم از کتاب اول.

و عرفای حقه: نبی آن کس را دانند که القای وحی بدو شود و از ذات و صفات و اسماء و اخبار الهی خبردهنده بود، پس اگر با سیاستی است شریعتی است و اگر نه تعریفی باشد و آنگاه که نبی مبعوث بود به القای دیگر کسان رسولش خوانند و او مردمان را به کمالی که در حضرت علمیت برای ایشان مقرر شده به اقتضای استعدادات اعیان ثابته ایشان برکشاند، خواه آن کمالی بود و خواه جز آن باشد. اما رسول به معنی پیغامبر است و قومی رسول را آن نبی دانند که صاحب کتاب و ناسخ شریعتی شود؛ و جماعتی نبی مرسل آن را دانند که جبرئیلش القای وحی الهی کند، خواه کتابی و صحیفه‌ای بود و خواه نباشد. و گروهی نبی غیر مرسل آن کس را دانند که به خواب راست به دعوت قومی انگیزته شود و طایفه‌ای در معنی رسول و نبی جدائی ندانند.

معنی اولوالعزم

اما اولوالعزم به معنی صاحب عزم است و جمعی جمله پیغمبران را اولوالعزم دانند جز یونس علیه السلام را. و گروهی انبیای الوالعزم آنان را دانند که شریعتی نهاده‌اند، و برخی گویند: الوالعزم آن انبیا باشند که بعد از تبلیغ رسالت مأمور به قتال و جهادند و در درجه خاتمیت از همه این درجات پیغمبری برتر بود و آن خاص پیغمبر آخر الزمان است.

وحی و الهام

اما وحی به معنی القا باشد و گاهی روح گویند و از آن وحی خواهند و از اینجا است که جبرئیل را روح الامین خوانند؛ زیرا که جز او هیچ فرشته‌ای وحی بر پیغمبران نیاورد.

اما الهام به معنی تلقین باشد و آن از جانب خدای القائی است که در قلب جای کند و گروهی برآنند که فرق میان وحی و الهام آن است که وحی به واسطه فرشته آید و الهام بی واسطه باشد. از این جاست که احادیث قدسیه را با اینکه کلام خدا

باشد وحی و قرآن نخوانند.

و هم وحی بر چندگونه است:

نخست: خوابهای راست باشد.

دوم: آنکه جبرئیل در دل انبیا القا کند بی آنکه او را دیدار کنند.

سیم: آنکه جبرئیل بصورت یکی از مردمان درآمده القای وحی فرماید، چنانکه گاهی به صورت دِحْيَةُ كَلْبِي^۱ بر رسول خدای ﷺ درمی آمد و وقت بود که بعضی او را دیدار می کردند.

چهارم: آنکه بانگی از غیب می شنیده اند و گوینده پدید نبود، چنانکه بر رسول الله وقتی مانند بانگ درائی می رسید و این اشدّ صور وحی بود، چه در این وقت اگر آن حضرت بر مرکبی بودی هر دو دست آن باره^۲ بخمیدی و اگر بر کسی تکیه داشتی بیم شکستن اعضای آن کس رفتی.

پنجم: آنکه جبرئیل به صورت اصلی خود ظاهر شدی و وحی بگذاشتی.

ششم: آنکه جبرئیل در آسمان وحی آوردی، چنانکه در معراج رسول خدای ﷺ را بود.

هفتم: آنکه خدای بی واسطه غیری با نبی سخن کردی، چنانکه در کوه طور، موسی عليه السلام را بود و در شب معراج پیغمبر عليه السلام را افتاد و عن قریب مذکور خواهد شد.

هشتم: آنکه خدای بی واسطه حجاب سخن فرمودی و این خاص از بهر پیغمبر زمان بود چنانکه هم در قصه معراج مرقوم خواهد شد.

معنی ناموس

بالجمله این جهان را از انبیا گزیر نیست؛ زیرا که عقل مردم را آن کفایت نباشد که

۱. مراد: دِحْيَةُ بن خَلِيفَةَ الْكَلْبِي است. ۲. اسب و غیر آن از حیوانات.

بی مدد انبیا و معونت پیغمبران عنایت هدایت توانند یافت؛ و این انبیا را صاحب ناموس خوانند؛ و ناموس به معنی تدبیر سیاست است، پس شریعت را که ناموس الهی خوانند، ناموس اکبر باشد، چه اندر وی سیاست سیاست است. و غرض از شریعت کار به عدل کردن و راه به وسط بردن است، چه نیکوئیها همه در عدل است و خیرات و مبرّات و از یکی ستدن و به دیگری دادن، و میانه روی کردن همه از عدل بادید آید. و این عدل در این جهان سبب بقای مردمان گردد و در آن جهان دستگیر نفوس باقیه شود.

و انبیا که از یک سوی اتصال به مبادی عالیّه و اطلاع بر حقایق اشیاء و امور مغیبه دارند و از سوی دیگر به ارتباط مادّه و صورت با مردمان انباز باشد، طریق عبادت که مقصود آفرینش هم اوست بنمایند و گفتار و کردار ایشان سند قول و فعل مردمان باشد.

عصمت

و این جماعت انبیا باید که از گناه اندک و بسیار و سهو و نسیان معصوم باشند و گرد هیچ خطا بر دامن عصمت ایشان فرود نشود، چه اگر از نبی به سهو یا به عمد خطائی رود مردمان باید مطابعت وی کنند و اگر نه او را به منع و زجر از عصیان بازدارند و هیچ یک از این نزدیک عقل روا نباشد و این انبیا به معجزه شناخته شوند.

معنی معجزه و خرق عادت

و معجزه خارق عادت است، مقرون به تحدّی با عدم معارضه، و خرق عادت اثبات یا نفی امری است که عادت جاری نشده باشد؛ و مراد از مقارنت تحدّی آن است که وقوع معجزه مقارن و مطابق دعوی باشد؛ و غرض از عدم معارضه آن است که دیگران به مثل آن نتوانند آورد تا از جمله سحر و شعبده شمرده نشود. و جز این را معجزه نخوانند، چه تواند بود که نفوس احداث امور غریبه کنند به

استعانت ادوات مخصوصه، پس آن «سحر» باشد و اگر به قوت بعضی از روحانیات کاری شگفت آرند آن «عزایم» بود و اگر به قوت اجرام فلکیه باشد آن را «دعوت کواکب» خوانند و اگر به امتزاج قوای سماویّه و ارضیّه باشد آن را «طلسمات» گویند؛ و اگر به خواص عنصریّه باشد آن را «نیر نجات» نامند، و اگر به نسبت علوم ریاضیّه باشد آن را «حیل» خوانند. و هیچ یک از این جمله معجزه نتواند بود. اما اگر این خرق عادت از انبیا صادر شود، «معجزه» نام دارد و چون از ائمه و اولیاء پدید گردد «کرامت» خوانند.

[در تعداد انبیاء]

و در تعداد انبیا روایت بسیار است به روایتی صد و بیست و چهار هزارند و از این جمله سیصد و سیزده (۳۱۳) تن مرسل بودند. و به روایتی هشت هزارند و از ایشان چهار هزار (۴۰۰۰) تن بنی اسرائیل، و چهار هزار تن در امم مختلفه بودند، و به روایتی هزار (۱۰۰۰) تن بوده‌اند و نام بیست و هشت (۲۸) تن از جمله انبیا در قرآن مجید مذکور است - و نگارنده این کتاب مبارک ذکر انبیا را چه آنان که در قرآن مذکورند چه آن جماعت که در کتب امم مختلفه مسطور هر یک را در جای خود مرقوم داشت - و امروز در نزد هیچ امتی و طایفه‌ای نامی و حدیثی از انبیا زیاده بر آنچه نگاشته آمد به دست نیست.

فضیلت پیغمبر ﷺ

بر سایر انبیاء

بالجمله علمای اسلام، به اتفاق خاتم الانبیا را از دیگر پیغمبران افضل و اشرف دانند و آن حضرت بر سپیدی و سیاهی و پست و بلند و جنّ و انس و ملائکه و تمامت آفرینش مبعوث بود و از جمله فریشتگان مقرب برتری داشت، و از پس او ابراهیم علیه السلام بر دیگر پیغمبران فزونی دارد.

اکنون بر سر داستان شویم و آن مردم که قبل از بعثت خیر از نبوت رسول خدای

ﷺ کردند بنمائیم.

[خبر نبوت پیامبر اسلام]

همانا جماعت قریش هر سال یک روز عید همی کردند و آن روز به نزدیک بتی از اصنام خود اعتکاف کرده، قربانی همی نمودند و گرد آن بت طواف کردند، در عید گاهی چنان افتاد که وَرَقَه بن نَوْفِل بن اَسَد بن عَبْدِ الْعَزْزَى بن قُصَیِّ بن کِلَاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَی که پسر عم خدیجه علیها السلام است و دیگر عُبَیْدُ اللَّهِ بن جُحْش بن رُبَاب بن یَعْمَر بن صَبْرَة بن مُرَّة بن کَثِیر بن غَنَم بن دُودَان بن اَسَد بن خُزَیمه و مادر این عبیدالله، اُمِّیْمَه دختر عَبْدِ الْمُطَّلِب بود، و دیگر عثمان الحویرث بن اَسَد بن عَبْدِ الْعَزْزَى بن قُصَیِّ، و دیگر زید بن عَمْرُو بن نُفَیل بن عَبْدِ الْعَزْزَى بن عَبْدِ اللَّهِ بن قُرْط بن رِیَاح بن رَزَاح بن عَدِیِّ بن کَعْب بن لُؤَی این چهار تن از میان مردمان به یک سوی شدند و با یکدیگر گفتند که: این خطائی بس عظیم است که ما دین پدر خویشتن ابراهیم خلیل علیه السلام را گذاشته ایم و سنگی را ستایش و نیایش کنیم که نه شنوا باشد و نه بینا باشد و نه سود تواند آورد و نه زیان تواند کرد، هم اکنون باید در فحوص دین حنیفیه بود و شریعت ابراهیم علیه السلام را پیش گرفت، پس بر این اندیشه تصمیم عزم دادند و از بت پرستیدن دل بگردانیدند.

از میان وَرَقَه بن نَوْفِل شریعت نصاری گرفت و در کتب آن جماعت فحوصی به کمال کرد تا عالمی نحریر گشت، اما عُبَیْدُ اللَّهِ بن جُحْش همچنان در حیرت بماند تا آنگاه که پیغمبر آخر زمان بعثت یافت، پس بدان حضرت ایمان آورد؛ و اُمّ حَبِیْبَه دختر ابوسفیان که در حباله نکاح او بود نیز مسلمان گشت؛ و آنگاه که مسلمانان چنانکه مذکور خواهد شد به اراضی حبشه هجرت کردند، عُبَیْدُ اللَّهِ نیز اُمّ حَبِیْبَه را برداشت با آن جماعت هجرت کرد و در اراضی حبشه پشت با اسلام کرده کیش نصاری گرفت و هم در آن اراضی هلاک شد، از پس او خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله اُمّ حَبِیْبَه را به حباله نکاح درآورد، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

اما عثمان بن الحویرث به سوی قسطنطنیه سفر کرد و در آنجا کیش نصاری

گرفت و در حضرت هِرَاقلیوس^۱ که در این وقت قیصری روم داشت مکانتی به سزا حاصل کرد. اما زید بن عمرو بن نُفیل پرستش اصنام را ترک بگفت و از روش ایشان و عادت موّده^۲ که مذکور شد روی برتافت و شعری چند بگفت که این از آن جمله است:

[بیت]

أَرَبًا وَاجِدًا أَمْ أَلْفُ رَبِّ	أَدِينُ إِذَا تَقَسَّمَتِ الْأُمُورُ
عَزَلْتُ اللَّاتَ وَالْعُزَّى جَمِيعًا	كَذَلِكَ يَفْعَلُ الْجَلِيدُ الصَّبُورُ
فَلَا غَنَمًا أَدِينُ وَكَانَ رَبًّا	لَنَا فِي الدَّهْرِ إِذْ حِلْمِي يَسِيرُ
وَ لَكِنْ أَعْبُدُ الرَّحْمَنَ رَبِّي	لِيَغْفِرَ ذَنْبِي الرَّبُّ الْغَفُورُ

بالجمله زید بن عمرو بن نُفیل در طلب دین ابراهیم خلیل استوار شد و پشت بر دیوار کعبه همی نهاد و گفت: ای جماعت قریش. وَالَّذِي نَفْسُ زَيْدِ بْنِ عَمْرٍو بْنِ نُفَيْلٍ بِيَدِهِ مَا أَصْبَحَ مِنْكُمْ أَحَدٌ عَلَي دِينِ إِبْرَاهِيمَ غَيْرِي، یعنی: قسم به خدای که هیچ کس از شما جز من بر دین ابراهیم نیست. و گاه می گفت: الهی اگر می دانستم کدام آئین نزد تو پسندیده تر است بدان روش ترا عبادت می کردم، اما نمی دانم^۳. آنگاه به سجده می رفت و بر کف دست خویش سجده می کرد و از پس روزی چند تصمیم عزم داد که در امصار و بلاد سفر کند و شریعت ابراهیم را بیاموزد. و صَفِيَّه زن او که دختر عبدالله بن عباد خَضْرَمِي بود که نسبت به آل کِنْدَه می رساند، چون اندیشه شوهر را بدانست به نزدیک عم او خَطَّاب بن نُفَيْل آمد و او را آگهی داد. و خَطَّاب برادرزاده خود را از سفر منع همی کرد چندانکه زید اندیشه خویش را آشکار همی فرمود و مردم را بر بت پرستیدن شنعت همی فرستاد و گاهگاه در برابر کعبه بایستاد و گفت: لَبِيكَ حَقًّا حَقًّا تَعَبُدًا وَ رِقًّا عُدْتُ بِمَا عَادِيهِ إِبْرَاهِيمَ. چون خَطَّاب اینها بدانست زید را زحمت کرد و او را در کوه جَرِي باز داشت، و یکی از سفهای قریش را بر او بگماشت که راهش به کعبه نگذارد؛ و زید دیگر نتوانست به کعبه آمد و اگر به

۱. در بیشتر منابع: هِرَكل یا هرقل؛ و نام اصلی او هِرَاقلیوس است.

۲. موّده: زنده به گور شد.

۳. اللَّهُمَّ لَوْ أَنِّي أَعْلَمُ أَيُّ الْوُجُوهِ أَحَبُّ إِلَيْكَ عَبَدْتُكَ بِهِ وَ لَكِنِّي لَا أَعْلَمُهُ (سیرت رسول الله،

نهانی وقتی خویشتن را به کعبه در انداخت و خطاب آگاه شد عقاب و عتابش فرمود.
عاقبت الامر زید این رجز بخواند و از مکه سفر کرد:

لَا هُمْ إِنِّي مُحْرِمٌ لَا حِلَّهُ وَ أَنَّ بَيْتِي أَوْ سَطَّ الْمَحَلَّةُ
عِنْدُ الصَّافَا لَيْسَ بِذِي مَضِلُّهُ

[خبر دادن احبار از پیغمبر آخر زمان]

بالجمله زید نخست بسوی جزیره و موصل کوچ داد و از آنجا به اراضی شام عبور کرد و به نزدیک راهبی شد و از دین حنیفیه سؤال کرد. راهب گفت: از دینی سؤال می‌کنی که تو امروز یک تنه حمل آن نتوانی کرد، لکن آگاه باش که در شهر تو پیغمبری بادید شده که هم‌اکنون زمان بعثت اوست و او بر دین ابراهیم مبعوث شده. زید چون این بشنید راه مکه پیش گرفت و چون در اراضی بنی لخم آمد، جمعی بر او تاختند و او را بکشتند. وَرَقَةَ بن نُوْفَل چون این بشنید بگریست و این شعرها بگفت:

رَشِدَتْ وَ أَنْعَمْتَ إِبْنُ عَمْرٍو وَ إِيْمَا	نَجَبْتِ تَنْوَرًا مِّنَ النَّارِ حَامِيًا ^۱
بِدِينِكَ رَبًّا لَيْسَ رَبُّ كَمِثْلِهِ	وَ تَرِيكَ أَوْثَانَ الطَّوَاغِي كَمَا هِيَا
وَ إِذْ رَاكَ الدِّينَ الَّذِي قَدْ طَلَبْتَهُ	وَ لَمْ تَكُ عَنْ تَوْجِيدِ رَبِّكَ سَاهِيَا
فَاضْبَحْتَ فِي دَارِ كَرِيمٍ مَقَامُهَا	تُعَلَّلُ ^۲ فِيهَا بِالْكَرَامَةِ لِأَهِيَا
تُلَاقِي خَلِيلَ اللَّهِ فِيهَا وَ لَمْ تَكُنْ	مِنَ النَّاسِ جَبَّارًا إِلَى النَّارِ هَاوِيَا ^۳
وَ قَدْ يُدْرِكُ الْإِنْسَانَ رَحْمَةً رَبُّهُ	وَ لَوْ كَانَ تَحْتَ الْأَرْضِ سَبْعِينَ وَاذِيَا

روزی دختر سعید بن زید بن عمرو ثقیل و پسر عم زید و عمر بن خطاب از رسول خدای ﷺ از حال زید سؤال کردند که آیا آمرزیده است او؟ قال: نَعَمْ، فَإِنَّهُ يُبْعَثُ أُمَّةً وَحِدَةً. یعنی: او یک تنه شریعتی داشت.

دیگر وقتی چنان افتاد که در بلده مدینه در انجمن بنی عبدالاشهل، یکی از احبار یهود حدیث قیامت می‌کرد و بر صدق این سخن گفت: پیغمبری از حرم مبعوث

۱. حمی: سوزان شدن و سخت گرم شدن. ۲. علل: به تحریک دوباره خوردن آب.

۳. هوی: فرو افتادن به مفاکی.

خواهد شد، گفتند: آن پیغمبر چه وقت آشکار شود؟ روی با سَلْمَةُ انصاری کرد که در آن مجلس حاضر بود و گفت: اگر این غلام زندگانی یابد ادراک خدمت او خواهید کرد. سَلْمَةُ چون این بشنید همه شب انتظار برد تا آن حضرت را دریافت و بدو ایمان آورد، اما آن عالم یهود همچنان کیش خویش می داشت. پس سَلْمَةُ او را ملامت کرد که تو خود از وی اخبار کردی اکنون انکار چیست؟! گفت: وی آن کس نباشد که من گفته ام.

و دیگر عاصم بن عَمْرُو انصاری گوید که: قبل از بعثت پیغمبر، اهل کتاب ما را بیم می دادند که زود باشد پیغمبری مبعوث گردد و ما مطابعت او کرده منازعت خویش را با شما به پای بریم. و چون آن حضرت مبعوث گشت و خبر دعوت او پراکنده شد، مردم ما ایمان آوردند و ایشان همچنان در کفر بماندند.

و دیگر یکی از اخبار یهود دو سال قبل از بعثت به میان بنی قُرَیْضَه و بنی ذُهَل آمد و در میان ایشان مریض شده چون خواست از جهان بگذرد گفت: ای قوم، من از این روی به مدینه آمدم و در میان شما اقامت جستم که معلوم داشته ام که پیغمبری مبعوث خواهد شد و این بلده دار هجرت او خواهد بود و خواستم تا ادراک خدمت او کنم؛ اکنون که بدین سعادت مساعدت نیافتم شما را وصیت می کنم که چون خبر او را شنیدید بی توانی بدو ایمان آورید. لاجرم چون رسول خدای ﷺ بنی قُرَیْضَه را محاصر نمود - چنانکه مذکور خواهد شد - جمعی از بنی قُرَیْضَه و بنی ذُهَل از حصار بیرون شده به نبوت آن حضرت اقرار دادند.

و دیگر طَلْحَة بن عبدالله روزی در بازار بصره با راهبی بازخورد و او را یافت که فحص حال مردم مکه همی کند، طلحه پیش شد و گفت: اینک من یکی از مردم مکه ام. راهب فرمود آیا احمد در مکه دعوت خویش آشکار کرده است؟ طلحه گفت: کدام احمد؟ فرمود: پسر عبدالله بن عبدالمطلب، همانا در این ماه مبعوث خواهد شد و خاتم پیغمبران است و به زمینی هجرت کند که سنگهای آن سیاه است و نخلستان فراوان دارد. طلحه چون این بشنید به مکه آمد و خبر بعثت آن حضرت را بدانست و ایمان آورد.

و دیگر روزی ابوهریره و گروهی از بنی خَثْعَم در نزد بتی نشسته داوری می کردند ناگاه ندائی در رسید که: ای مردمان که تن و اندام دارید و داوری نزد بتان می گذارید،

از آنچه که من بینم و دانم بی خبرید، چه آن روشنائی بینم که تیرگی شام بزداید و آن فروغ پیغمبری است از بنی هاشم که نبوت خویش در مدینه آشکار کند و کفر را به اسلام بدل سازد و خدایش گرامی دارد که پیشوائی شایسته است و چندان آن هاتف بود که مردمان این سخن از بر کردند، و چون متفرق شدند، خبر دعوت آن حضرت بشنیدند.

و دیگر ابن حواس المقبل قبل از بعثت همی گفت: تَرَكْتُ الْخَمْرَ وَالْخَمِيرَ وَجِئْتُ إِلَى الْبُؤْسِ وَ التَّمْوِيرِ^۱ النَّبِيُّ يُبْعَثُ هَذَا أَوْ أَنْ خُرُوجِهِ يَكُونُ مَخْرَجُهُ بِمَكَّةَ وَ هَذِهِ دَارُ هِجْرَتِهِ وَ هُوَ الضُّحُوكُ النَّفَالُ يَمْتَرِي^۲ بِالْكَسْرِ^۳ وَ التَّمِيرَاتِ^۴ وَ يَرْكَبُ الْجِمَارَ الْعَارِي، فِي عَيْنِهِ حُمْرَةٌ وَ بَيْنَ كَتْفَيْهِ خَاتَمُ النَّبُوَّةِ يَضَعُ سَيْفَهُ عَلَى عَاتِقِهِ^۵ لِأَيُّبَالِي مَنْ لَأَقَابِلُغُ سُلْطَانُهُ مُنْقَطِعَ الْخُفِّ^۶ وَ الْحَافِرِ.

و دیگر عبدالله بن سلام قبل از بعثت می گفت: می شناسیم پیغمبر ﷺ را بهتر از آنکه فرزندان خود را می شناسیم، چه صفت او را از کتب مقدسه معلوم کرده ایم. و دیگر چنان افتاد که رسول خدای با جامه سفرکنندگان روزی در أَبْطَح سیر می فرمود، ناگاه دو تن در رسیدند و گفتند: السَّلَامُ عَلَيْكَ أَنْ حَضْرَتِ جَوَابِ سَلَامِ بَارِ دَاد، یکی از ایشان گفت: عجب است که تا حال کس را ندیده ام که جواب سلام داند، باز داد، جز تو. آنگاه عرض کرد که: در این شهر کسی هست که احمد نام داشته باشد؟ آن حضرت فرمود: جز من در این شهر کس احمد و محمد نام ندارد. گفت: آیا تو از اهل مکه ای؟ فرمود من در مکه متولد شده ام. پس آن مرد از شتر خویش به زیر آمد و کتف مبارک آن حضرت را بگشود و خاتم نبوت را مشاهدت نمود و گفت: شهادت می دهم که تو رسول خدائی و عن قریب به گردن زدن قوم مبعوث شوی. آیا تواند شد که مرا توشه ای عنایت کنی؟ آن حضرت برفت و نان و خرما از بهر او آورد و آن مرد گرفته در جامه خود بست و با یار خود گفت: شکر

۱. المور: اضطراب. ۲. میره: طعامی را گویند که انسان را بکشد از بلدی به بلدی دیگر.

۳. کسره: پاره ای از شکسته، کنایه از زمان است.

۴. تمر: خرما، تمیر: مصغر تمر است.

۵. عاتق: به معنی کتف است.

۶. خف: از برای شتر به منزل حاضر است از برای ستور، و مراد آن است که پادشاهی او می رسد به جایی که ستم دار و بی ستم از آنجا باز مانده است.